



تاوانی که حقم نبود

niceroman.ir

نویسنده: صفورا یار محمدی

رمان تاوانی که حقم نبود♡

نویسنده: صفورا یارمرادی

نویسنده ی رمان های دل بی تو غم زده و رزای من

شوکا:

_جناب آقای پسر عمو چند بار بگم؟؟ من هیچ علاقه ای به شما ن دارم .. نمیخوام باهات ازدواج کنم

یه تای ابروشو بالا دادو با حرص گفت:

_من این حرفا حالیم همیشه ..از بچگی اسم مارو روی هم گذاشتن .. از همون بچگی ملکه روح و قلب من شدی .. خودت خبر داشتی که دوستت دارم .. مگه آزار داری که ردم میکنی؟
میخوای اذیتم کنی؟ یعنی چی این حرفا تو که میدو ..

دستمو گرفتم بالا و حرفشو قطع کردم:

_دوست داری که دوست داری .. مهم اینه من دوستت ندارم میفهمی چی میگم؟؟؟

دیگه هم نمیخوام هیچی بشنوم ..این ماجرا رو همین امشب تمومش میکنیم

از جام بلند شدم و بی توجه به فک منقبض شدش به سمت در رفتم که دستمو گرفت ..
عصبانی خواستم دستمو بکشم بیرون اما طوری فشردش که آخم درومد

با همون فک منقبضش گفت:

پشیمون میشی از اینکه منو پس زدی

پوزخندی زدم و گفتم:

اشتباه میکنی.. اتفاقا هیچوقت انقدر از تصمیمی که گرفتم مطمئن نبودم ..

با شدت دستمو ول کرد و رفت بیرون و درو پشتش کوبید ..

شاهها:

مشتمو کوبیدم به دیوار راهرو .. لعنتی..

احساس بدی داشتم خیلی بد ...

از بچگی تو گوشم خونده بودن که شاهها و شوکا باید باهم ازدواج کنن ..هیچ وقت جدیشون نمیگرفتم

اما تو اوج بلوغم دیدم به شوکا عوض شد .. از همون موقع حس کردم دوسش دارم ..حس کردم ما برای هم ساخته شدیم ..

اما اون امشب باهام بد کرد .. خیلی بد

خیلی بد ردم کرد ..

رفتم پایین ..

نگاه همه سمت من برگشت ..

مامان لبخندی زد و تا خواست چیزی بگه دستمو آوردم بالا و گفتم:

_مامان جان چیزی نگو .. بیوش بریم دیگه اینجا جای ما نیست ..

رو به عمو کردم و گفتم:

_عمو جان ممنون از بابت امشب

و بی توجه به نگاه نگران بقیه از خونه زدم بیرون

نشستم تو ماشین و منتظر مامان موندم .. بعد از چند دقیقه سوار شد و بی حرف به راه افتادم ..

معلوم بود خیلی کنجکاو شده ولی جلوی خودشو گرفته بود چون میدونست خیلی عصبیم چیزی نمیگفت

بلاخره بعد از چند دقیقه طاقت نیاورد و گفت:

_پسرم چرا اینطور میکنی آبرومون جلوی عموت اینا رفت ..

جوابی ندادم و سرعتمو بیشتر کردم که نگران گفت:

_باشه باشه هیچی نمیپرسم توروخدا آرام تر برو الان تصادف میکنیم .. جواب منفی شنیدی
؛دنیا به آخر نرسیده که

با خشم گفتم:

_مامان تو هیچی نگو

همش تقصیر توعه .. همش شما

چپ و راست میرفتم تو گوشم خوندین شوکا مال توعه ..ایشالله بچتونو ببینم .. کوفتتونو ببینم ..

منه احمقم برا خودم از زندگیمون کاخ ساخته بودم .. اما امشب .. امشب خیلی بدجور خورد تو ذوقم .. خیلی عصبیم .. خواهش میکنم دیگه ادامه ندین این بحثو

سرشو انداخت پایین و با لحن ناراحتی گفت:

_بمیرم برات پسرکم .. بمیرم برای دل پسرم .. از وقتی شوکا بدنیا اومد پدر خدایامرزت اسم شما دوتا رو روی هم گذاشت .. اما عمرش به دنیا نبود .. منم فقط برای این که روحش شاد باشه اصرار داشتم به اینکه شما دوتا باهم باشین .. فکر نمیکردم اینطور شه بخدا .. کاش زبونم لال میشد .. کاش گوشم کر میشد و اینطوری نمیشد ..

اینو گفت و اشکاشو با گوشه روسریش پاک کرد ..

پشیمون از لحن خشنم با لحن آروم تری گفتم:

_باشه مامان جان همه ی حرفات حق بودن .. ببخشید من یکم زیاده روی کردم ...

شوکا:

_یعنی چییییی؟؟؟ بابا جان زندگیه خودمه زندگیه خودمم .. من باید خودم تصمیم بگیرم برای زندگیم .. یعنی چی که باید با اون پسره ازدواج کنی .. بابا من از شاها خوشم...

حرفمو قطع کرد و داد زد:

_ساکت شو دختره ی خودسر .. تو خودت میدونستی از همون بچگیت که باید با شاها ازدواج کنی .. من نمیتونم وصیت برادر خدایامرزمو زمین بندازم ..

با حرص پامو کوبیدم به زمینو رفتم تو اتاقم و در اتاقو پشت سرم محکم بستم

با حرص پریدم رو تخت و چند بار پی در پی مضموم کوبیدم به بالشت ..

لعنت به تو شاها لعنت به تو

سرمو گذاشتم رو بالشت و چشمامو بستم ...

اوووووووو واقعا روانیم میکنه این پسره ... همش توی خونه اسم شاها میشنورم بسه دیگه
بسسهههه

بعد از اینکه یکم افکارم آروم شدن از جام بلند شدم و لباسامو با تاپ شلوارکی عوض کردم ..

یاد شروین افتادم .. دستمو کوبیدم رو پیشونیم

_آخ آخ حتما کلی نگران شده که چرا از بعد از دانشگاه آنلاین نشدم ..

گوشیمو برداشتم و رفتم تو واتساپ .. همونطور که فکر میکردم ۱۵ تا پیام ناخوانده از شروین داشتم با این مضمون:

_سلام

_چطوری

_دلم برات تنگ شده خانومم

_شوکا

_چرا آنلاین نمیشی؟ کجایی؟

و تا آخر همینا بود ..

سریع براش تایپ کردم:

_سلام عشقم ببخشید واقعا .. امروز خیلی کار داشتم نتونستم آنلاین شم

به دقیقه نکشیده آنلاین شد و شروع کرد به تایپ کردن:

_اشکال نداره عزیزدلم .. چطوری خانوم خوشگله .. دلم برات تنگ شده بودا .. نمیگی یکی

هست که دل نگرانته؟

لبخندی زدم و براش نوشتم :

_خب ما امروز تو دانشگاه همو دیدیم دیگه

_دلم حالیشه مگه؟ زود به زود برات تنگ میشه

اموجی خنده و قلب فرستادم براش ...

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن .. شروین بود .. تک خنده ای کردم و جواب دادم:

_جانم ..

_جانت بی بلا عزیزکم .. بگو ببینم چیکار داشتی که نبودی؟

حواسم نبود و بی هوا گفتم:

_نگفته بودم؟ شاها و زنمو اومده بودن خاستگ ...

چشمام گرد شد و حرفمو قطع کردم..

مشکوک پرسید:

_خب؟ چرا حرفتو قطع کردی؟؟؟

لبمو گزیدم ..

_بگو شوکا

هوفی کشیدم ...

_خب اومده بودن خاستگاری .. اما نگران نباش.. جواب رد دادم

حس کردم خیالش راحت شد و با صدای آروم گفت:

_خب خوبه ..

کلافه گفتم:

_شروین بخدا دیگه خسته شدم .. همین چند دقیقه پیشم با بابا دعوا کردم .. همش تو گوشم

میخونن شوکا و شاها باید باهم ازدواج کنن .. کی میخوای پاپیش بذاری؟ توروخدا زودتر بیا

منو نجات بده

با ناراحتی گفت:

_بیخشید واقعا .. فقط یکم دیگه صبر کن

چشمامو رو هم فشردم و دیگه چیزی نگفتم

بعد از یکم حرف زدن گوشیهو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم ...

ترم اول بود که با شروین آشنا شدم .. پسر سر سنگینی بود و به هیچکی نگاه نمیکرد ..
وسطای ترم بهم درخواست دوستی داد اما رد کردم ..

بعد از دو ترم با اصرارای زیادی که کرد راضی شدم باهاش قرار بذارم ... قشنگ یادمه .. رفتیم
کافه .. همونجا بود که حس کردم ازش خوشم اومد .. سر سنگین و جلتنمن .. همونی که
همیشه میخواستم .. قبول کردم رل بزنیتم .. چند ماه دوست بودیم که احساس کردم عاشقش
شدم .. هر لحظه و هر ثانیه به فکرش بودم .. ولی یه نگرانی بزرگی داشتم .. اینکه مامان و
بابام بزور منو به شاهها بدن ..

بلاخره طاقت نیاوردم و قضیه رو به شروین گفتم ...

بهش گفتم که اگه واقعا میخوای باهم باشیم بیاد خواستگاریم .. اما نمیدونم چرا احساس
میکنم میپیچونه .. هر بار میگه یکم دیگه صبر کن ... گاهی به سرم میزنه برم همه چیزو راجب
شروین به مامان بابا بگم .. اما از واکنششون میترسم و بیخیال میشم ..

افکارمو پس زدم و چشمامو روهم فشردم .. امروز روز سختی داشتم

طولی نکشید که به خواب فرو رفتم ...

شاهها:

داشتم رو پرونده کار میکردم .. یه هفته ای از روز خواستگاری گذشته بود و من هنوزم مثل روز
اول عصبی بودم .. خودمو مشغول پرونده ها میکردم تا یادم نیوفته ..

سرم تو پرونده بود که گوشیم زنگ خورد .. سرهنگ بود .. سریع تماسو وصل کردم

_بفرمایید سرهنگ

_شاهها زودتر خودتو برسون کار فوری دارم
بی هیچ حرفی باشه ای گفتم و از جام بلند شدم ..

سوار ماشین شدم و به راه افتادم .. حدود نیم ساعت بعد رسیدم

.....

دری زدم و بعد از شنیدن بفرماییدش وارد شدم .. خواستم احترام نظامی برم که با دستش
بهم فهموند که لازم نیست

نشستم روی صندلی جلوی میزش ..
دستاشو تو هم گره کرد و گفت :
_خب یه راست میرم سر اصل مطلب ..

سرمو تکون دادم و منتظر حرفش موندم

_دیروز یه پرونده ای دستم رسید که چند سال پیش بسته شده بود ..اما به تازگی بازم
شواهدی پیدا شده که ترجیح دادیم دوباره پیگیری کنیمش .. در ظاهر سادس اما خیلی
پیچیده تر از این حرفاس .. برای حل این پرونده به یه فرد با تجربه ای مثل تو نیاز داریم ..
ازت میخوام که سعی کنی حلش کنی ...

سری تکون دادم و گفتم:

_ چشم .. ممنونم که به من اعتماد کردین .. تموم تلاشمو میکنم

_میدونم که تمام تلاشتو میکنی ...

این پرونده تا به حال دو بار پیگیری شده اما هیچکس نتونسته به جوابی برسه و رسیده به دست من .. و اطمینان دارم که تو میتونی حلش کنی ..

_سر نخی دارین؟

_سرنخ زیادی نداریم .. فقط یه اسم و یه عکس از اردشیر پارسا

جناب اردشیر خان ۳۰ سال پیش داروساز بوده و معلوم نبود چیکار میکرده که خیلی از مردم بخاطر داروهاش یا جوشونو از دست دادن .. یا نصف صورتشون فلج شد ..

شبی که میخواستن دستگیرش کنن یهو خونش آتیش میگیره و خودش تو آتیش میسوزه و زن و بچش هیچوقت پیدا نمیشن ...

آزمایش دی ان ای نشون میداد که خودش .. اما چیزی که عجیبه اینه که برادرش هم همون روز گم میشه ... و ما به این مشکوکیم که شاید فردی که تو آتیش سوخت و اثر زیادی ازش نمونه برادرش باشه و خودش زنده باشه ...

اخمی کردم .. جدی پیچیده بود ...

بعد از یکم حرف زدن بلند شدم و خداحافظی کردیم ..

قبل اینکه از در خارج شم گفتم:

_راستی به عموتم سلام برسون ..

با یادآوری عمو و سپس شوکا چشمامو روهم فشردم و چشمی گفتم و از اتاق خارج شدم ...

!.....!.....!

سوار ماشین شدمو به سمت خونه روندم.. کلی کار داشتم اما دیگه حوصله نداشتم انجامشون بدم برای همین ترجیح دادم برم خونه یکم استراحت کنم

بعد از یه ساعت رسیدم .. انقدر ترافیک بود که کلافه شده بودم .. ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت خونه ...

با دیدن دوتا کفش جلوی در فهمیدم مهمون داریم ...

هوف

رفتم داخل که دیگه عمو و زمو اومدن ...

بیا گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

یروز من خستم مثلاً

سلام بلندی کردم که حواس همه بهم جمع شد

عمو با مهربونی گفت:

_به به گل پسر منم که اومد ... یه وقت سر به عموی پیرت نزنیا ..

شرمنده گفتم:

_ببخشید دیگه عمو جان یکم کارام زیاد شده سرم واقعا شلوغه

زنمو گفت:

عه بهمن پسرمو اذیت نکن ..

عمو با شوخی چشمی گفت و ساکت شد

روی مبل نشسته بودم و به ظاهر به حرفای عمو گوش میکردم اما ذهنم مشغول اردشیر نامی بود ... چرا حس میکنم این اسم به گوشم آشناس؟

هر چی بیشتر فکر میکنم بیشتر به نتیجه نمیرسم ..

کلافه دستمو تو موهام کردم که عمو متوجه کلافگیم شد و پرسید:

پسرم حواسم هست تو فکری .. چیزی شده؟

چراغی تو ذهنم روشن شد .. شاید عمو بدونه بنابراین گفتم:

راستش عمو جان یه موضوعی هست راجب یه پرونده ای

اخمی کرد:

خب؟

به زنمو و مامان نگاه کردم ..

راستش باید تنهایی باهاتون صحبت کنم ..

از جاش بلند شد:

ـاوکی پاشو بریم تو اتاق

حواس زنمو و مامان سمت ما جلب شد:

ـکجا؟

ـیکم حرفای خصوصی داریم

اینو عمو گفت

ـباشه ولی زود حرفاتونو بزنین بیاین میخوام ناهار بکشم

باشه ای گفتیم و به سمت اتاق راه افتادیم ..

ـخب میشنوم

همه چیزو براش تعریف کردم از عکسو کاراش و هرچی که سرهنگ بهم گفته بود

ـو اسمش چیه؟

به صورت عمو نگاه کردم و گفتم:

ـاردشیر پارسا

در صدم ثانیه چشمای عمو گرد شد:

-چییی؟

از تعجب عمو تعجب کردم

-چیزی شده؟ میشناسیدش

دستاشو مشت کرد و چیزی نگفت

مشکوک پرسیدم:

-عمو اون کیه؟؟؟

بهم نگاهی کرد و نفسشو با کلافگی بیرون داد :

-اون همون بی پدر مادریه که باعث مرگ پدرت شد

شوکه شدم .. با تعجب به دهن عمو نگاه میکردم ..

ادامه داد:

-وقتی پدرت تو بیمارستان بستری بود .. یه داروی سمی به سرمش تزریق کرد که پدرت درجا

مرد ...بعدشم فرار کرد طوری که دیگه کسی ندیدش .. حتی از دوربینای بیمارستان هم

نمیشد هیچی پیدا کرد واسه همین من مسئول پروندش شدم که دستگیرش کنم هم بخاطر

اینکه مرتکب قتل شده بود .. هم بخاطر داروهاش که عوارض خیلی وحشتناکی داشتن ..

راحت میتونستم حکم اعدام براش ببرم.. اما توی آتیش سوزی جزغاله شد

حس میکردم کم کم یچیزایی یادم اومد ..

بعد از فوت بابا یروز عمو اومده بود خونمون و با مامان کار داشت .. بهم گفتن برم تو اتاق بیرون نیام چون حرفای شخصی دارن ... ولی رفتم روی راه پله نشستم و به حرفاشون گوش دادم ..

چیزی از حرفاشون سر در نیاوردم ولی یه اسمیو خیلی تکرار میکردن

اردشیر پارسا

شوکه شده بودم .. نمیتونستم چیزی بگم .. نمیدونستم چی بگم .. من خبر نداشتم که پدرمو کشتن .. من فکر میکردم چون توی ماموریت زخمی شد زخمش خیلی زیاد بود و فوت کرد ...

یعنی اینطور بهم گفته بودن

من اون موقع خیلی بچه بودم خیلی .. عقم نمی کشید که از ماجرا سر دربیارم ...

به عمو نگاه کردم و با صدایی که از خشم لرزون شده بود گفتم:

اون چه دشمنی ای با پدرم داشت ؟..

چرا میخوای بدونی؟ ماجرای بود که گذشته ..

پسر این پرونده الان دست توعه .. دلم نمیخواد از سر احساسات تصمیمای غلط بگیری ... باید تمرکز کنی ...

خواستم چیزی بگم که در اتاقو زدن و مامان اومد تو

_آقا بهمن .. شاهان جان ..بیاین ناهار بخورین

_باشه شما برین الان میایم

.....

سر میز ناهار سخت تو فکر بودم .. هر از گاهی دستمو مشت میکردم

واقعا عصبی بودم...

با صدای مامان بهش نگاه کردم:

_چرا غذا نمیخوری شاهان

کنار کشیدم و گفتم:

_راستش صبحی یچیز خوردم زیاد اشتها ندارم ..بابت غذا هم ممنون

رو به جمع:

_نوش جانتون

تشکر کردن و منم راهی اتاقم شدم

سرمو روی میز کارم گذاشته بودمو توی فکر بودم که دستی روی شونم قرار گرفت:

_شاهان جان؟ تو که پسر قوی ای بودی .. برادر زاده من مثل باباش بود .. از تو بعیده بخاطر یه

حرف انقدر بهم بریزی... تو که هرروز با این چیزا سر کله میزنی ...

عمو بود که این حرفارو میگفت

_عمو جان .. درست میگین اما این با تموم اونا فرق داره .. اینبار بحث پدرمه .. پدرمو کشتن .. باورم نمیشه

_حق داری پسرم زودتر باید بهت میگفتیم ..

اما تو الان نباید کم بیاری .. باید سعی کنی ماموریتو به خوبی به پایان برسونی .. باید بفهمی اردشیر پارسا زندس یا نه .. باید انتقام برادر عزیز تر از جانم رو بگیری .. پسر من به تو ایمان دارم که میتونی ...

توی سکوت به حرفاش گوش میدادم.. تموم حرفاش حق بودن .. با شنیدن حرفاش یکم آرام شدم ..

شوکا:

دوماه بعد:

ماشینو جلوی کافه پارک کردم و پیاده شدم .. داخل کافه شدم و با چشم دنبالش گشتم .. با دیدن دستش که برام تگون میداد لبخندی زدم و به سمتش رفتم .. همین که رسیدم به میزش با صدای مهربونش گفت:

_به به خانوم ما هم اومد ...

_سلام

_سلام به روی ماهت

از جاش بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید:

- بشین عزیزم

همیشه انقد رمانتیک و جنتلمن بود

لبخند پر نازی زدم و نشستم

اونم روبروم نشست که همون لحظه گارسون اومد

شروین بهم نگاه کرد و گفت:

-چی میخوری عزیزم؟

نگاه سرسری ای به منو انداختم و گفتم:

-کاپوچینو خوبه

سری تگون داد و دوتا کاپوچینو با کیک سفارش داد

لبخندی زدم .. همیشه هرچی من سفارش میدادم و هم برای خودش سفارش میداد .. چقد

این اخلاقشو دوست دارم ..

منم چون میدونم کاپوچینو دوست داره معمولا اینو میگفتم

سوالی بهش نگاه کردم نگام کرد و لبخندی زد و چیزی نگفت

با تعجب گفتم:

_خب؟

اونم تعجب کرد:

_خب چی؟

_وا .. خب کاری داشتی گفتی همو ببینیم؟

یه تایی ابروشو بالا داد:

_آره

سوالی نگاش کردم

_میخواستم ببینمت چون ...

_چون؟؟

لبخندی زد:

_چون دلم برای چشمات تنگ شده بود ...

لبخندی روی لبم نشست و ته دلم غنچ رفت بابت این حرفش ...

_دیوونه ...

چشماشو باز بسته کرد :

_اوهوم بگو دیوونه .. دیوونه ی خودتم ..

بعدش با ناراحتی گفت:

_خیلی زود به زود دلم برات تنگ میشه .. کاش زودتر بشه خانوم خودم بشی و ۲۴ ساعته پیشم باشی...

با دلخوری گفتم:

_ تا وقتی که جلو نیای هیچوقت این اتفاق نمیوفته ..

چهرش شرمنده شد و گفت:

_ميام عزیزم .. یکم صبر کن

_چقد صبر کنم؟ هر دفعه همینو میگی؟

با اطمینان بهم نگاه کرد :

_ایندفعه واقعی میگم ...

پوف کلافه ای کشیدم و دیگه چیزی نگفتم

بعد از اینکه گارسون سفارشامونو آورد و خوردیمشون از جام بلند شدم و رفتیم بیرون ...

یکم ازش دلخور بودم .. برا همین گفتم:

_ خب دیگه هر کی بره پی کار خودش ...

یه تایی ابروشو بالا داد:

_قرار نیست کسی بره پی کارش .. فعلا زوده ..

با تعجب پرسیدم:

_ خب؟

_ دستمو گرفت و منو کشوند سمت ماشینش:

_ شما بامن میای یجایی ..

_ کجا؟

_ میفهمی

به ماشینم نگاه کردم:

_ آخه ماشی...

پرید وسط حرفم:

_ بازم میارمت همینجا نگران نباش ..

باشه ای گفتم:

_ پس وایسا الان میام

رفتمو قفل فرمونو به ماشینم وصل کردم ...

بعد از چند دقیقه راه افتادیم ...

تو حال و هوای خودم بودم و کسی حرف نمیزد ..

جو سنگینی بود ...

به بیرون نگاه کردم که دیدم از شهر خارج شدیم ...

چشمام گرد شدن

به شروین نگاه کردم .. لبخند گنده ای روی لبش بود ...

_شروین .. کجا میریم؟

چیزی نگفت .. استرسم بیشتر شد ... ایندفعه با لحنی که داد میزد ترسیدم گفتم:

_شروین چرا نمیگی کجا میریم ..

بهم نیم نگاهی کرد و گفت :

_عه چرا ترسیدی خانومم ... از من میترسی مگه؟ بهم اعتماد نداری واقعا؟

خودمو جمع و جور کردم ...

چته شوکا چته؟

چرا ترسیدی؟ این شروینه شروین .. کسی که قراره باهاش ازدواج کنی

کسی که چند ساله دوستین و هیچوقت از خط قرمزات رد نشده

باز داشتم با بی اعتمادیم ناراحتش میکردم

بنابراین لبخندی زدم و گفتم:

_نخیر کی گفته؟ فقط کنجکاو شدم

پوزخندی زد:

..هه آره..

کلافه ادامه داد:

..خستم کردی شوکا .. بسه دیگه .. داری شورشو درمیاری ..

این چند سال که باهات دوستم تا حالا کاری بر خلاف اراده تو کردم؟ .. دستتو میگیرم دستمو پس میزنی .. میارمت بیرون میترسی .. یبار با اجازه خودت بوسیدمت بعدش تا یه هفته باهام سرسنگین بودی.. خسته شدم از دستت ..

شرمنده خواستم چیزی بگم که دستشو بالا آورد و اجازه نداد ..

سرمو انداختم پایین و ترجیح دادم چیزی نگم ترسیدم بدتر بشه ...

حق با اون بود .. من زیادی ترسو بودم ...

بی حرف دور زد و به سمت شهر حرکت کرد ..

سرمو تکیه دادم به پنجره و توی فکر فرو رفتم ...

بغض داشت گلومو فشار میداد ...

بعد از نیم ساعت کنار ماشینم نگه داشت ..

پیاده شدمو درو بستم ..

تا برگشتم که خداحافظی کنم پاشو رو گاز فشار داد و از کنارم با سرعت رد شد ...

وارد خونه شدم و به مامان سلام دادم ... بعد از یکم پرس و جوی معمولی رفتم توی اتاقم و درو بستم ..

به در اتاق تکیه دادم و بغضم ترکید و اشکام روی گونم سرازیر شدن ..

شروین:

کلافه مشتی به فرمون کوبیدم لعنت به تو دختره ی احمق ..

بازم نقشم نقش بر آب شد ..

میتونستم بزور وادارش کنم اما خیلی ریسک بود ...

باورم همیشه چند ساله بخاطر این دختر پاستوریزه ی بدبخت دارم وقت خودمو تلف میکنم ...

پوزخندی زدم ...

هه دختره ی ساده ...

با خودش فکر میکنه باهاش با عشق ازدواج میکنم ...

شاه:

دوماه از روزی که جناب سرهنگ این پرونده رو به من واگذار کرد میگذره ..

تونستیم یکی از آدمایی که برای اردشیر کار می کرد رو پیدا کنیم و فقط تونستیم از اون فرد اسم شروین پیامی رو بفهمیم ولی هویت کاملشو نفهمیدیم فقط میدونیم توی کدوم دانشگاه درس میخونه ...

دیگه سرنخی نتونستیم پیدا کنیم و عوضی توی زندان خودکشی کرد ...
خودکشی اون مارو خیلی مشکوک تر کرد به زنده بودن اردشیر پارسا ...
معلومه از یه جایی تحت فشاره و تهدید شده که حاضر شد از جون خودش بگذره ...

بعد از آموزشای اولیه قرار شد توی دانشگاه شروین پیامی به عنوان استاد تدریس کنم تا
شاید بتونم اطلاعات بدردبخوری بدست بیارم ..

.....

در زدم و وارد کلاس شدم ...

بدون نگاه کردن به دانشجویها به سمت میز استاد رفتمو پشتش نشستم ...

تا خواستم شروع کنم به حرف زدن صدای یکی در اومد:

_هی آقا پسر .. اونجا جای استاده ها اشتباه نشستی ...

سرمو بالا گرفتم بهش نگاه کردم ...

پسری تپل با قد متوسط بود .. معلوم بود نمکدون کلاسه ...

از جام بلند شدم و گفتم:

_نه اتفاقا درست اومدم ...

رو به جمع:

_استاد شما به دلیل مشکلات شخصی نمیتونن توی ادامه ی کلاس همراه شما باشن... از امروز من استاد شمام ...

حواستون باشه به موقع سر کلاس حاضر باشین .. تا چهار جلسه غیبت مشکلی نداره اما بیشتر از چهار جلسه بشه خودتون زحمت میکشین کلاس منو حذف میکنین و ...

با شنیدن صدای در ادامه ی حرفمو خوردم

در باز شد و

شوکا:

ای بابا بازم دیر کردم ...

دیشب تا صبح توی تختم گریه کردم و کلی فکر و خیال توی ذهنم بود و دم دمای صبح خوابم برد ..

برای همین نتونستم زود بیدار شم ...

پشت در کلاس وایسام .. استادمون خیلی سختگیره خدا بهم رحم کنه .. در زدم و آروم درو باز کردم ...

سرمو پایین انداختم و سعی کردم بهونه بیارم:

_ببخشین استاد خیابون شلوغ بود و من ...

سرمو بالا آوردم با دیدن فرد روبروم چشمام گرد شد و ادامه حرفمو خوردم ...

شاهها اینجا چیکار میکرد ...

مشخص بود اونم جا خورده ...

ولی زود به خودش اومد و گفت:

_اشکال نداره میتونی بشینی ...

لبمو گزیدمو به سمت صندلیه خالیه کنار مهتاب رفتم ... مشخصه برام جا گرفته بود ...

این دیگه چه بدشانسی ای بود؟

مار از پونه بدش میاد پونه دم خونش سبز میشه؟

اون مگه استاد دانشگاهم بود؟

زیر گوش مهتاب پرسیدم ماجرا رو ...

با شنیدن اینکه استاد رحمانی دیگه نمیاد پوست لبمو کندم ...

یعنی تا آخر ترم باید اینو تحمل کنم؟

سرمو آوردم بالا دیدم شاهها داره نگام میکنه .. با دیدن نگام چشاشو ازم گرفت ...

با حرص چشمامو بستم و پوفی کشیدم ...

همین کم بود ..

یاد شروین افتادم

وای نباید بفهمه با شروین دوستم وگرنه به مامان و بابام میگه ...

باید باهاش صحبت کنم ...

شروع کرد به خوندن اسامی کلاس .. اسم منو که خوند که فقط دست بلند کردم ..

سحر دختر جلف و رو مخ کلاس پرسید:

_استاد شما خودتونو معرفی نمیکنین؟

_چرا نکنم؟ بنده مشفق هستم ...

_اسم کوچیکتون؟

با انزجار نگاهمو ازش گرفتم .. اه نکبت

شاهها سرشو توی برگه های روی میز کرد و گفت:

_لزومی نداره بگم ..

سحر بدجور کنف شد .. لبخند موزی ای روی لبم نشست که از نگاه شاهها دور نمود ..

بهش توجهی نکردمو به ناخنم نگاه کردم ...

شاهها:

لبخندی که داشت روی لبم شکل میگرفت رو خوردم ..

مشخص بود شوکا از این دختر بدش میاد ...

_استاد ..

به پسری که اگه اشتباه نکنم اسمش پارسا بود نگاه کردم ..

_یسوال !!. شما با شوکا مشفق نسبتی دارین؟ ایشونم فامیلیشون مشفقه..

نیم نگاهی به شوکا انداختم و گفتم:

_خیر فقط تشابه فامیلیه ...

در ادامه گفتم:

_خب دوستان .. این جلسه به خاطر اینکه اولین جلسه ای بود که با شما کلاس داشتم رو

زودتر تعطیل میکنم ... هفته بعد میبینمتون و خسته نباشید ..

بقیه هم شروع کردن به گفتن خسته نباشید و از کلاس بیرون زدم ...

عجیب بود شروین رو نمیدیدم ... اسمش که تو لیست بود ..

نشستم توی ماشین و پنجره رو دادم پایین .. داشتم کارامو توی گوشی چک میکردم که با

شنیدن صدای خنده دونفر نگاهمو چرخوندم سمتشون..

شوکا و یه دختر دیگه ای بودن ...

چشم ازشون گرفتم و نفس عمیقی کشیدم ...

آخ شوکا شوکا ...

لعنت بهت که هنوز که هنوزه.. با اینکه پس زدی منو بازم نمیتونم فراموشت کنم ... بازم به

اندازه قبل دوستت دارم ...

هیچوقت نمیذارم مال کس دیگه ای بشی ... هر طور که شده باید مال من بشی ... برای خود
خودم ... حتی شده به اجبار!

شوکا:

به گوشیم نگاه میکردم و منتظر تماس یا حتی پیامی از طرف شروین بودم .. آهی کشیدم ...
مطمئنا قهر کرده و جوابمو نمیده ...

با مهتاب از کلاس خارج شدیم ..

جلوی ما دو سه تا از همکلاسی هامون بودن که مشخص بود دارن راجب شاهها حرف میزنن
...

پوزخندی زدم .. معلومه دارن نقشه میکشن چطوری مخش کنن .. حقم دارن .. شاهها جذاب
و خوشتیپه...

از اینکه دارن راجب کسی که خواستگارم بود حرف میزدن احساس خوبی داشتم .. یچیزی مثل
اعتماد بنفس ...

ریز ریز خندیدم

که مهتاب با دیدن خندم یه چیزی گفت که صدای خندمون بلند شد ... سنگینی نگاهی رو
حس کردم به طرفش نگاه کردم که شاهها رو دیدم که با اخم نگام میکرد ...

ناخواسته سر جام ایستادم و حس کردم از درون یخ کردم ..

روشو ازم گرفت و با سرعت از پارکینگ دانشگاه خارج شد ...

چم شده بود؟ ..این چه حسیه که دارم ...

با احساس درد گرفتن پهلوام به مهتاب نگاه کردم ...

-چته روانی ..

-چت شد چرا خشکت زده دوساعته دارم صدات میکنم ..

اخمی کردم:

-خو بنال حالا واسه چی پهلوی منو سوراخ کردی ...

با لحنی که انگار میخواد مچ بگیره پرسید:

-بگو ببینم با مشفق چه نسبتی داری؟

خودمو به اون راه زدم:

-نسبت چیه دختر فقط فامیلیامون عین همه ..

-دروغ میگی

ابروهامو انداختم بالا:

-نچ نمیگم

چشماشو ریز کرد و به صورتم نگاه کرد ...

سرشو تکون داد:

-باشه نگو.. بلاخره که میفهمم

شونه ای بالا انداختم و بعد از خداحافظی سوار ماشینم شدم به سمت خونه راه افتادم .. توی

راه همش به فکر شروین بودم ..

چیکار کنم از دلش در بیارم؟

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم .. یک بار دوبار سه بار...

بالای بیست بار زنگ زدم .. برای بار بیست و یکمی با شنیدن صدای "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش مییاشد" فهمیدم که قصد جواب دادن نداره ..

بنابراین براش نوشتم:

_شروین واقعا که .. فکر نمیکردم انقد کینه ای باشی که بخاطر همچین موضوعی اینهمه وقت باهام قهر کنی ...

گوشیو پرت کردم روی صندلی بغل و با اعصابی خراب به رانندگی ادامه دادم ...

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

شروین:

مشتی کوبیدم به دیوار ...

با فریاد گفتم:

_اردشیر من دیگه نمیکشممم ... میخوام هرچه زودتر از خانواده مشفق خلاص شمممم ...

اردشیر خان با همون خونسردی ذاتیش بی توجه به داد من قهوشو سر کشید نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_اولا که صداتو بیار پایین ... دوما! من اردشیر نیستم من سالارم شیرفهمه؟

پوف کلافه ای کشیدمو گفتم:

_چرا سالار؟ چرا چندین ساله با اسم دروغی زندگی می‌کنیم خسته شدم ..

من رادانم پسر اردشیر پارسا

نه شروین پسر سالار رسولی ...

با لحن آرومی گفت:

پسر جان صبر داشته باش .. میرسه روزی که پسر من پسر اردشیر پارسا .. با اسم رادان پارسا
بین همه ی ایران شناخته میشه .. اون روز نزدیکه .. روزی که انتقاممونو از خانواده مشفق
میگیریم ..

نگاهمو ازش گرفتمو سیگاری روشن کردم و پک عمیقی کشیدم ...

ادامه داد:

یادت نیست مادرت توی سرمای سوز آور زمستون توی خیابون جون داد؟

یادت نیست من وقتی از آتش سوزی برگشتم فلج شده بودم روی ویلچر می‌نشستم و توانایی
کار کردن نداشتم و تو که بچه بودی برای اینکه شکمونو سیر کنی میرفتی مواد میفروختی؟
بخاطر این خاطره های بد طاقت بیار یکم دیگه مونده به پیروزیه ما به انتقام ما ...

توی فکر فرو رفتم

درسته حاله از اردشیر بهم میخوره

اما فعلا باید باهش همکاری کنم تا انتقاممو بگیرم بعد نوبت خودش خواهد بود
پوزخندی زدم و کاری که چند وقته ذهنمو مشغول کرده بود رو باید بهش میگفتم
بهترین کار همینه ...

سیگارو توی زیر سیگاری خاموش کردم و با یه تصمیم ناگهانی گفتم:

_باهش ازدواج میکنم ..

چشمای اردشیر گرد شد:

_با شوکا؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم ...

_احمقی پسر؟ ممکنه گیر بیوفتی ... میفهمن تو پسر کی هستی و تمام زحمات چندین ساله ما به باد میره ...همینطوری دختره رو بردار ببر دبی دیگه کم داری مگه؟؟؟

_اونطوری نمیشه .. میخوام نفوذ کنم توی شرکتش .. میدونی که نمیتونم همینطور برم تو شرکت .. باید نقطه ضعف پیدا کنم و اگه نزدیک ترش بشم خیلی راحت تر جلو میرم

با شک پرسید:

_مطمئنی میتونی؟ لو نری

با اطمینان گفتم:

_نگران نباش من نقشه جدید دارم.. مو لا درزش نمیره ..هیچکس هویت واقعی مارو نمیفهمه ..

_خب کیو میبری با خودت به عنوان مامان و بابات؟

با تمسخر ادامه داد:

_قطعا میدونی که برای خاستگاری پسرم نمیتونم پیام نه؟

پوزخندی زدم:

_فکر اونجاشم کردم

به ساعت نگاه کردم:

_بعدا باهات هماهنگ میکنم

از جام بلند شدم:

_خب من میرم

سری تکون داد و چیزی نگفت .. منم سوئیچمو برداشتم و رفتم سمت ماشینم

اولین قدمی که باید بردارم اینه که این قهر بچگونه و تهوع آور و تمومش کنم

تو ماشین نشستمو گوشیو دراوردم ..

وقتی با اردشیر صحبت میکردم چندین بار این دختره ی مزاحم زنگ زد برای همین

خاموشش کردم

دکمه رو فشار دادمو منتظرم موندم روشن شه

همین که روشن شد صفحه پیام شوکا اومد بالا

(*شروین واقعا که .. فکر نمیکردم انقد کینه ای باشی که بخاطر همچین موضوعی باهام قهر

کنی*)

پوزخندی رو لبم نشست ..

دختره ی ساده لوح ..

در حدی نیستی که رادان پارسا رو ناراحت کنی بیچاره

شوکا:

داشتم کتاب میخوندم که گوشیم زنگ خورد ..عینکمو برداشتم و گوشی رو نگاه کردم .. اسم *شروینم* روی صفحه گوشی نمایان شد

با دیدن اسم شروین حس کردم تپش قلبم رفت بالا ...

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم

آروم باش دختر چته.. چیزی نیست که همون شروین خودته ..

همین الان بر میداری گوشیه و باهاش صحبت میکنی و معذرت خواهی میکنی ...

اما نه .. اون گوشیه خاموش کرد تا دیگه بهش زنگ نزنم

با این فکر تماس و وصل کردم و با لحن سردی سلام کردم

_سلام خانومیه من .. خوبی؟

پوزخند صدا داری زدم که مخصوصا بشنوه:

_برات مهمه خوبم یا نه؟

_مگه میشه مهم نباشه تو تموم وجود منی

با لحن دلخوری گفتم:

_آره برای همین گوشیتو خاموش کردی نه؟

_عزیزم گوشیم دستم نبود دست برادرزادم بود میدونی که چقد شیطونه

با گفتن این حرف لبمو گزیدم .. یعنی قضاوت کردم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_اشکالی نداره بیخیال ...

با بغض گفتم:

_چرا باهام قهر کرده بودی ..

لحنش ناراحت شد:

_ببخشید.. میخواستم هم یکم فکرمو خلوت کنم هم کارامو جور کنم

با تعجب پرسیدم:

_چه کاری؟

دوباره صدایش انرژی گرفت و گفت:

_یه خبری دارم که هرچی دلخوریه از بین میره چه از طرف من چه از طرف توووو

کنجکاو گفتم:چی؟

_عشقم قراره بعد از سه سال بلاخره بهم برسیم .. با خانواده میایم خواستگاریت .. باهاشون

راجبت صحبتتم کردم ..

چشمام گرد شد:

_راست میگی؟

_دروغم کجاست؟

جیغ خفه ای کشیدم از خوشحالی... باورم نمیشد ..

یکم دیگه حرف زدیم و از آینده ای که قراره باهم بسازیم صحبت کردیم ..
هردومون خیلی خوشحال بودیم .. اونم صداس خیلی خوشحال میزد ..

خیلی دوشش داشتم..

اونم خیلی دوستم داره

بعد از خداحافظی گرمی گوشیه قطع کردم و دراز کشیدم روی تختم و گوشیه گذاشتم روی
سینم ...

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم .. من عاشق شروینم و این بهترین خبری بود که
میشد بگیرم ...

شاه:

سرمو بالا گرفتم و به گردنم استراحت دادم ..

حدود سه ساعته یکسره سرم پایینه و دارم روی پرونده ی اردشیر کار میکنم ..

لعنتی خیلی پیچیدس ... اصلا نمیشه به هیچ نتیجه ای رسید

پرونده رو گذاشتم کنار .. برای امروز بسه ..از جام بلند شدم و از اتاق مطالعم خارج شدم ..

رفتم توی آشپزخونه آب بخورم که دیدم مامان دپرس روی صندلیه میز ناهار خوری نشسته و
سخت توی فکره ..

نگران صداس زدم:

_مامان جان ..

جوابی نداد .. اصلا متوجه حضورم نشد که بخواد جواب بده ...

تکونش دادم:

_ای بابا مامان

ترسی خورد و یکم تو جاش تکون خورد و بهم نگاه کرد ...

_جانم .. جانم پسر

_چیشده مامان .. چرا انقد ناراحتی؟

حس کردم خودشو زد به اون راه:

_ناراحت؟ نه بابا ..

اخمی کردم:

_مامان دیگه من بچه نیستم که نفهمم حالتو .. بگو بینم چیشده ..

چشماشو باز و بسته کرد:

_اما من دلم نمیخواد ناراحت کنم ...

مشکوک نگاش کردم

با تته پته گفت:

_خب .. راستش .. عموت الان زنگ زد و مثل اینکه فرداشب برای شوکا خواستگار میاد ...

با شنیدن این حرف حس کردم جون از تنم رفت و روی صندلی نشستم ..

مامان با نگرانی بهم نگاه کرد

_خب؟ .. شوکا راضیه

ناراحت سری تکون داد:

_اینطور که معلومه آره .. همکلاسی دانشگاهیم هستن .. پسره وضع مالیشم خیلی خوبه ...

سرمو انداختم پایین و آهی کشیدم ...

فقط تونستم بگم:

_باشه مامان جان .. من می .. میرم بیرون

و از جام پاشدم و بدون توجه به صدا زدناى مامان سوار ماشینم شدم و به طرف بام تهران
روندم ...

هر لحظه سرعتم بیشتر میشد ...

سعی می‌کردم بغض مسخره ای که توی گلوم بود رو پس بزنم

شاهها آروم باش ..

وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم و پیاده شدم ..

به ماشین تکیه دادم و سرمو بین دستام گرفتم ...

خدایا دارم نابود میشم نابووود

چرا باید اینطوری باشه زندگیم ؟

اول که بدون پدر بزرگ شدم .. بعد تموم دلخوشیم شد یه دختر... همیشه شکرت می‌کردم که
همچین آدمی رو توی زندگیم قرار دادی ..

بی محلیاشو میدیدم اما حتی بی محلیاشم دوست داشتم .. فکر می‌کردم داره ناز میکنه ...

برای چی پسم زد .. مگه من چی کم داشتم .. چرا نباید روی خوش توی زندگیم ببینم ..
فریاد زدم:

چرااااااااااا

نشستم روی زمین و چندین بار مشت کوبیدم رو زمین
با سوزش دستم به خودم اومدم و دست از مشت زدن برداشتم ..
چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به ماشین ...
دارم نابود میشم ..

نمیدونم چقد و چند ساعت توی همون وضعیت بودم .. با تاریک شدن هوا با بدنی کوفته
بلند شدم و سوار ماشین شدم . ..
نبايد جلوی مامان ضعفو نشون بدم .. نمیخوام ناراحتش کنم ..
نبايد تنها پسرشو ناراحت ببينه...

.....

وارد خونه شدم که همون لحظه مامان صدام کرد:

اومدی پسرم؟

با لحنی که انگار چیزی نشده گفتم:

آره مامان جانم اومدم

تندی بغلم کرد و گفت:

_کجا بودی پسرم .. دلم هزار راه رفت

از خودم جداش کردم و به چشماش نگاه کردم .. قرمز بود و مشخص بود گریه کرده ...

دستمو مشت کردم

لعنت به من که باعث میشم چشمای قشنگ مادرم اشکی بشن...

_ببخشید قربونت برم گوشیمو جا گذاشته بودم نتونستم خبر بدم ..

تازه نگاهش به دستم افتاد و با وحشت گفت:

_دستت چپشده ...

خاک تو سرت شاها ..

به دستم که پر از خون خشک شده بود نگاه کردم و

به دروغ گفتم:

_هیچی بابا میدونی که چقد دست و پا چلفتیم .. زدم لیوان مغازه دوستمو شکوندم تا

خواستم جمعش کنم با دست افتادم روش

خودم از این دروغ شاخداری که گفته بودم خجالت کشیدم ..

نگاهی بهم کرد که یعنی خر خودتی .. دیگه ادامه نداد و جعبه کمک های اولیه رو آورد و

شروع به پانسمان دستم کرد ...

پسرم

با دیدن عمو دستمو از روی سرم برداشتم و به احترامش بلند شدم ..

بشین راحت باش ..

نشستیم روی مبل ..

به دست پانسمان شدم نگاهی انداخت و گفت:

مادرت دیروز بهم گفت که چپشده .. میدونست که خودت دستتو اینطوری کردی ...

شرمنده سرمو پایین انداختم که ادامه داد:

خودت میدونی که منو زن عموت آرزومون این بود که تو دامادمون بشی .. شک ندارم که تو خوشبخت ترینش میکنی .. اما همیشه اجبار کرد .. زندگیه خودشه ..

منو زن عموت خیلی باهاتش دعوا گرفتیم ولی پاشو تو یه کاسه کرده و میگه راضی نیست به وصلت با تو ..

سرمو پایین انداختم و گفتم:

خیلی سخته عمو جان .. من خیلی وقته خاطر دختر شمارو میخوام .. و حاضر بودم براش هرکاری کنم .. اما خب انتخابش نبودم و ناچارم به انتخابش احترام بذارم ..

چیزی نگفت و ساکت شد ..

آهی کشیدم ..

بعد از چند دقیقه با شوخی گفت:

_خیلی خب حالا .. انقد جلوی من از علاقت به دختر من نگو که غیرتی میشم .. پاشو خودتو جمع کن مرد ...

شوکا:

پریدم جلوی مامان و با کنجکاوی پرسیدم:

_چیشد چیشد ..

میدونست چیو میگم ولی خودشو زد به اون راه:

_چی چیشد؟

_عه خب خواستگاری دیگه

_هیچی چی بخواد بشه ..

با غر گفتم:

_مااااااان بگو دیگه

_خیلی خب بابا .. قراره فردا شب بیان ...

جیغی کشیدم: جدییییی

اخمی کرد:

_بله جدی .. ولی این به این معنی نیست که جواب منو پدرت هم مثبته ..

بیخیال گفتم:

_اشکال نداره .. شما شروین و بینین حتما خودتونم خوشتون میاد ازش

مشکوک گفت:

_چشمم روشن .. به اسمشم صداش میکنی دیگه نه؟

بلاخره که قراره ازدواج کنم باهاش پس بدونن باهاش دوست بودم هیچ مشکلی نداره

بنابراین بی حوصله گفتم:

_بیخیال بابا .. این افکار پوسیدتونو بندازین دور .. دیگه دوستی دختر و پسر عادی شده .. منم

با شروین دوست بودم

با ملاقه کوبوند رو سرم:

_ممنون دیگه .. از اعتماد منو پدرت اینطوری استفاده میکنی نه؟

با حرص و درد گفتم:

_خب که چییی .. اگه بهتون میگفتم که نمیداشتین .. خصوصاً بابا که خون به پا میکرد .. و

فقط یه جمله رو می‌گفت .. تو نامزد شاهایی..

با لحنی که مشخص بود از دستم عصبانیه گفت:

_باشه دیگه باشه .. صبر کن اگه دیگه بهت اعتماد کردیم ..

بدبخت شاهها خوشبخت میکنه منو پدرت که بدتو نمیخوایم .. ما ...

یهو ساکت شد ..

تعجب کردم ولی توجهی نکردم و از جام بلند شدمو گفتم:

_بسه بسه باز شروع نکن بحث اون تحفه رو .. حوصله ندارم
و برگشتم که برم سمت اتاقم که با دیدن چهره عصبانی و سرخ بابا سرجام خشکم زد
با تته پته گفتم:

_عه .. س .. سلام بابا

چقد زود اومدین

_سلام و زهر مار .. واقعا که دختره ی بی چشم و رو ...

بیچاره شدم .. مشخصه همه چیو شنیده ..

انگشت اشارشو سمتم گرفت و ادامه داد:

_اون موقع که رفتی دانشگاه .. خودمون میبردیمت دانشگاه..

گفتی چرا میبری من دیگه بزرگ شدم ..

اعتماد کردیم .. گفتیم باشه خودت برو ..

اینطوری از اعتمادمون سو استفاده میکنی دیگه اره؟

_بابا بخدا من کاری نکردم .. اون پسر خوبیه .. شما هم ببینین تاییدش میکنین ..

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید ..

_بابا

دستشو گرفت جلوم

_هیس دیگه حرف اضافی نشنوم که بیشتر از این اعصابم خورد نشه ..

بین شوکا... یچیزی بهت میگم دیگه هیچی نمیگم ..

درسته آینده ی توعه .. اما تو بر خلاف قوانین خونمون عمل کردی ..

کاریت ندارم چون پسره اومده خاستگاریت و مشخصه دنبال دوستی الکی و سواستفاده نیست .. اما ..

اما از الان به بعد حق نداری با اون پسر در ارتباط باشی

_اما

پرید وسط حرفم:

_صبر کننن .. ببین به انتخابت احترام میدارم .. اما اون پسر باید از فیلتر ما رد شه .. تا وقتی تاییدش نکردم نمیدارم ببینیش مفهومه؟

اوف خیالم راحت شد .. فکر کردم کلا مخالفت کرده..

سرمو انداختم پایین و باشه ای گفتم و بدون حرف اضافه ای رفتم سمت اتاقم...

گوشیم رو تخت بود.. صفحه گوشی روشن خاموش میشد ..

شروین بود ...

اوف .. الان چی بگم بهش؟

جواب دادم و با صدای آروم الو گفتم..

اما اون با صدای بشاش گفت:

_سلام خانومم .. چطوری

ناراحت گفتم:

_خوب نیستم .. شروین بابام فهمید ما باهم دوست بودیم ..

با نگرانی پرسید:

_وای بهش گفتم؟ چیشد؟

_نه اتفاقی فهمید من چیزی نگفتم...

_ای بابا عزیزم ..برات دردرس شدم...

سریع گفتم:

_نه نه .. تقصیر تو نیست تقصیر خودمه ...

_خب واکنشش چی بود؟

_گفت دیگه نباید ببینمت تا وقتی که تحقیقات کامل رو دربارت انجام بده ...

حس کردم صداش یجوری شد

_چه تحقیقی؟

_نمیدونم از همسایه و اینا راجب تو و خونوادت پرسه... من راجب این مورد ترسی ندارم

چون مطمئنم خونواده باشخصیتی داری و بابام خوشش میاد ازت ..نگران نباش اصلا

_قربون خانومم بشم .. من خب دلم برات تنگ میشه اگه ببینمت که ...

با ناراحتی گفتم:

_منم ولی خب چاره چیه ...

شروین:

بعد از یکم صحبت تلفنو قطع کردم ..

نمیدونم این حس عذاب وجدان چیه که چند روزه به جونم افتاده ..

از یه طرف دلم برای این دختر می‌سوزه .. دختر خیلی ساده دلیه .. و مشخصه خیلی پاک و خالص دوستم داره ..

اما از طرفی وقتی یاد مرگ مادرم میوفتم و تموم سختیایی که کشیدم .. مصمم تر میشم برای انتقام گرفتن از این خانواده ..

.....

شوکا:

شروین دستشو بالا گرفت تا ببینمش

ته کلاس نشسته بود و برام جا گرفته بود

با خوشحالی رفتم طرفش و نشستم پیشش ...

_چطوری خانوم خوشگله

_فدات شممم وای دلم برات تنگ شده بود ...

تا خواست چیزی بگه در کلاس باز شد و شاها اومد داخل ..

لبخند رو لبم ماسید .. زرشک! ..تا اومدم یکم حرف بزنم با شروین حتما باید این بیاد؟

دندون غروچه ای کردم و کتابمو با حرص از تو کیفم دراوردم ..

انگار با چشماش دنبال یکی می‌گشت.. بعد از چند دقیقه چشماش روم قفل شد که چشم غره ای رفتم ...

شروین با صدای آروم صدام کرد:

_شوکا

_هییییییییششششش این همون فامیلمه که گفتم .. کاری نکن سه شه ..

لبشو گاز گرفت و تا خواست حرفی بزنه صدای شاها مثل سوهان روح درومد:

_اونجا چخبره؟

شروین گفت هیچی استاد سوال داشتم ...

اخمی کرد:

_سوال دارین از خودم بپرسین .. شما معرفی کن خودتو به گمونم جلسه پیش نبودی؟

_استاد من شروین پناهی هستم .. بله جلسه پیش نتونستم توی کلاس حاضر شم ...

سری تکون داد و چیزی نگفت ...

شاهها:

پس شروین پناهی تویی ..

خوب تو چنگم افتادی ..

پوزخندی رو لبم نشست ..

زیرچشمی حواسم به شوکا و شروین بود ..

که گاهی باهم حرف میزدن که اخطار میدادم ..

کلاس که تموم شد بازم یه عده ای ریختن سرم که سوال کنن ازم ..

کلافه به سوالاشون جواب میدادم که شروین و شوکا از جاشون بلند شدن و رفتن سمت در ..

شروین دست شوکا رو گرفت تو دستش که یهو شوکا با ترس دستشو کشید و برگشت که به

من نگاه کنه سریع رومو برگردوندم ...

خیالش راحت شد و به راهش ادامه داد ...

اخم خیلی غلیظی روی پیشونیم نشست ..

نکنه

با عصبانیت از جام بلند شدم و رو به خانوم صامتی گفتم:

_شرمنده .. کاری برام پیش اومده جلسه بعد حتما به سوال شما پاسخ میدم

و بدون شنیدن حرف اضافه ای کیفمو برداشتم و از کلاس خارج شدم

نامحسوس دنبالشون کردم .. داشتن میرفتن سمت پارکینگ استادا ..
شروین پناهی .. بزرگترین سرنخ ما با شوکا چیکار میتونه داشته باشه؟
یعنی اون کسی که گفت دوستش داره شروینه؟؟؟
نمی‌خواستم این موضوع رو باور کنم ..
وارد پارکینگ شدن...

تعجب کردم .. اونجا که فقط ما میتونیم ماشین بذاریم پس برای چی؟
رفتن یه گوشه ای و شروع کردن به صحبت کردن ...
یعنی اومدن اینجا خلوت کنن؟؟؟

پشت یه ماشین قایم شدم و سعی کردم به حرفاشون گوش بدم .. اما چیزی متوجه نمیشدم
خیلی آرام صحبت میکردن ..

بهشون نگاه کردم سعی کردم لبخونی کنم اما هیچی نفهمیدم ..

شوکا با لبخند به حرفای شروین گوش میکرد و در آخر شروین پیشونیه شوکا رو بوسید ...

حس کردم ضربان قلبم کند شدن ...

سرجام خشک شده بودم ...

باورش برام سخت بود ..

با اینکه یچیزایی فهمیده بودم اما باز سعی میکردم مثبت فکر کنم ...

شوکا... شوکای با حجب و حیای من...

توی پارکینگ ... با کسی که سرخ اصلیه ماموریت ماست دوسته؟؟
در این حد؟

نمیفهمیدم .. این دیگه چطور شد؟ چرا دقیقا با اون فرد؟؟

دلم میخواست مشت بکوبم توی دهن جفتشون ...

حالم بهم میخوره از هر دوشون..

نکنه شوکا قربانیه این ماجراس؟

از پشت ماشین اومدم بیرون

خیلی ازم دور بودن ...

ماشین من نزدیک اونا بود ..

همونطور که بهشون نگاه میکردم رفتم سمت ماشین خودم ..

شوکا سنگینی نگاهمو حس کرد و برگشت سمتم و یه آن رنگش از ترس پرید ...

سری به نشونه تاسف تکون دادم براش و سوار ماشینم شدم و بدون تعلل گاز گرفتم و از

پارکینگ خارج شدم ...

چند بار مشتمو کوبوندم روی فرمون تا این حجم از عصبانیتم کاسته شه اما نمیشد که نمیشد

..

داشتم روانی میشدم ...

سعی کردم فکرمو آرام کنم .. شاها باید منطقی باشی .. اگه شروین همون کسی باشه که اومده خواستگاری شوکا باید بهترین تصمیم رو بگیری چون صددرصد قربانی ماجرا شوکا خواهد بود ..

برای اینکه دیگه به اون صحنه حال بهم زن فکر نکنم

آهنگی که هرروز ورد زبونم بود رو پلی کردم ...

این قرارمون نبود که عشق و تو دلم بیاری ...

جا بزنی واسه قلبم جای خالی تو بذاری

عشق تو یه ماه زیباست عشق تو عزیز جونه ..

قربون دلت برم که با دلم نامهربونه

آخه چرا احساس منو تو به بازی گرفتی ندیدی که من عاشقمو ..

هر چی بود بینمون نابود شد این دلم واست آسون مرد ..

●●●●●●●●●●●●●●●●

شوکا:

سری به نشونه تاسف تکون داد و سوار ماشینش شد ..

قلبم تند تند میزد ..

شروین رد نگاهمو دنبال کرد و به شاها رسید ..

داشتم سخته می کردم ..

با نگرانی بهم خیره شد و تکونم داد:

چته دختر توروخدا آروم باش چرا اینطوری شدی ..

بریده بریده گفتم:

ش .. شروین .. پسر عموم .. مارو دی .. دید ...

بدبخت شدم شروین ..

سعی کرد ارومم کنه :

هیش هیش .. دختر ترس نداره ... فدات بشم چرا میترسی .. بلاخره که همین روزا ازدواج میکنیم ..

اگه به بابام بگه چی؟

بغلم کرد و گفت:

نمیگه نگران نباش قربونت برم .. میکشمش که باعث شد خانومم اینطوری بترسه ..

ناراحت گفتم:

واقعا نمیگه؟

نه عزیزم نمیگه .. مطمئنم

تو بغلش با حرفاش آروم شدم ..

شاید راست میگفت و بیخودی ترسیده بودم ...

لبخندی زدم و از بغلش اومدم بیرون

_آخ قربون اون خنده هاش برم .. عشقم امروز لباس قشنگ بیوشیا که میخوام ورت دارم
ببرمت خونه خودم ..

اتفاق چند دقیقه پیشو فراموش کردم و باز ناز خنده ای کردم و گفتم:

_چشمممم ..بهترین لباسمو میپوشم ..

_اوه اوه .. من پشیمون شدم اینکارو نکن .. میترسم ازدواج نکرده بیوه شی .

مشتی کوبوندم روی بازوش:

_عهه خدانکنه ..

خنده ی مردونه ای کرد :

_خب بسه .. بریم که من امروز کلی کار دارم ..

.....

وارد خونه شدم ... مامان توی آشپزخونه بود و داشت آشپزی میکرد ..

یه کوچولو باهام سرسنگین بود ...بنابراین رفتم و از پشت بغلش کردم که جیغی از ترس کشید
.. که قاشق رب از دستش ول شد و تا اومد بگیرتش افتاد روی فرش و یه تیکه ی فرش قرمز
شد

با دیدن این صحنه نتونستم خودمو کنترل کنم و شکممو گرفتم و هر هر خندیدم ..

قاشقرو از رو زمین برداشت و همونو زد تو سرم و گفت:

—رو آب بخندی.. قلبم وایساد دختر چه مرگته؟

بریده بریده با خنده گفتم:

—وای .. مامان ... وایای .. خیلی ری اکشنت باحال بود ...

سری به نشونه تاسف تکون داد:

—نچ نچ آدم نمیشی .. مثلاً امشب خاستگاریته ... شنبه بری یکشنبه برمیگردونت ببین کی گفتم ...

خندیدم و گفتم:

—عه مامان .. تو که اینطوری نبودی ..

اصلاً برم به بابا بگم یه مامان دیگه برام بیاره ...

بابایااااا

—چه غلطاً .. بشین سرجات ببینم تا نزدمت..

—بزنی؟ میگم به بابایااااها

خندید و گفت:

..برو بگو زور اونم دارم ..

دستامو رو پهلوم گذاشتم:

..بله دیگه ..زن زلیل تر از خاندان مشفق نیست که نیست ...

دستشو تکون داد:

..همینه که هست .. برو دختر بدو لباستو عوض کن الان بابات میاد بریم نهار بخوریم..

زیادم حرف نزن ..

با خنده چشششم بلندی گفتم و رفتم سمت اتاقم

لباسامو عوض کردم و بعد از چک کردن گوشیم اومدم بیرون ..

توی این فاصله مامان میزو چیده بود و باباهم داشت دستاشو میشست ...

سلامی کردم که معمولی جوابمو داد و نشست رو صندلی...

مشغول غذا خوردن بودیم که نگام افتاد به بابا ..

فکرش مشغول بود و با غذاش بازی می کرد..

به مامان نگاه کردم اونم متوجه بابا شده بود ...

سوالی پرسیدم:

چیزی شده بابا؟ چرا غذا نمیخورین؟

سری تکون داد:

اشتها ندارم...

از جاش بلند شد :

من میرم اتاقم .. نوش جانتون ...

شروین:

دو ساعت قبل:

آهنگو قطع کردم.. بیشتر حالمو خراب تر میکرد ...

صحنه لبخند شوکا وقتی که اون مرتیکه میوسیدش از جلو چشمم کنار نمیرفت...

واقعا نکنه خواستگاری که قراره بیاد شروین باشه؟؟؟ امشب که خواستگاریه .. فوراً باید به
عمو همه چیزو بگم

بنابراین زدم کنار و با عجله گوشی رو برداشتم و شماره عمو رو گرفتم .. سر بوق سوم جواب داد
:

بگو پسرم ..

سلام عمو جان ...

_سلام علیکم پسر گلم خوبی؟ مامان خوبه؟

_ممنونم عمو جان همه خوبیدم.. غرض از مزاحمت یه سوالی داشتم ...

_جانم بگو

_میشه بگین اسم و فامیل خواستگاری که شوکا داره چیه؟ همون که امشب میان
خواستگاریش ...

مشکوک پرسید:

_چطور؟ چیزی شده؟؟

_بگین لطفا بهتون میگم ...

_اسمش شروین پناهیه.. چی شده ..

چشمامو بستم

درست حدس زده بودم

کلافه سری تکون دادم ..

_عمو زود باید باهاتون صحبت کنم ..کجایین بینمتون فوریه ..

با نگرانی گفت:

_نمیخواه بیای منم میام اداره ..

و گوشیه قطع کرد ..

ماشینو راه انداختم...منم دیگه نزدیک اداره بودم ...

.....

در اتاق سرهنگ و زدم و وارد شدم و احترام نظامی دادم:

آزاد باش ...

سلامی کردم که گفت بشین ...

چی شده چرا بی خبر اومدی؟

الان متوجه میشین سرهنگ .. عموم توی راهه داره میاد ...

سری تکون داد و منتظر عمو بودیم ...

بعد از رسیدن عمو شروع کردم به توضیح دادن ماجرا ...

خب بینین قضیه از این قراره که ما از قضیه ی اردشیر فقط یه مزنون پیدا کردیم که اسمش

شروین پناهیه .. و ما اینو چند وقته زیر نظر داریم و دلیل رفتنم به دانشگاه همین بود ...

عمو با تعجب پرسید:

الان چیشد اردشیر زندس؟ شروین چه ارتباطی با اون داره؟؟

اینبار سرهنگ جواب داد:

هنوز نمیدونیم زندست یا نه و ارتباطش با شروین هم هنوز مجهوله ..

قضیه خیلی مشکوکه .. فکر می‌کنم از قصد وارد خونوادمون شدن که به ما نزدیک شن و این

خواستگاری فرمالیتس ...

_من چیکار کنم؟ لغوش کنم خواستگاری رو؟

سرهنگ گفت:

_نه لغوش نکنین .. شاید بشه یه اطلاعاتی دراورد..

_اما من نگران دخترمم .. نکنه بلایی سرش بیاد ...

راستش من تازه فهمیدم که چند ساله که این دوتا باهم دوستن و من نمیدونستم ..

رفتم توی فکر ..

آخ شوکا یعنی بخاطر این مرتیکه منو رد کردی؟

میدونم خودخواهی اما خوشحال بودم از اینکه اون فرد شروینه و مطمئنا عمو نمیذاره این وصلت صورت بگیره ...

اما از طرفی نگرانش بودم ..

با صدای سرهنگ به خودم اومد:

_کجایی پسر؟ نظرت چیه؟

تو دلم یدونه زدم توی سرم .

خاک بر سرت شاها.. وسط جلسه داری به شوکا فکر میکنی؟ سرمو تکون دادم و گفتم:

_موافقم با سرهنگ... عمو جان بهتره شما فعلا این خواستگاری رو لغو نکنین ...

...

عمو سری تکون داد و سرهنگ ادامه داد:

من فعلا سرم گرم این پرونده زیر دستمه بنابراین بهتره جلسه الان رو موکول کنیم به بعد از خواستگاری شوکا جان
عمو چهرش نگران شد:

اگه بلایی سرش بیارن چی؟

اما سرهنگ با لحن مطمئن گفت:

نگران نباش .. من مطمئنم چیزی نمیشه یعنی فعلا هیچ اتفاقی نمیوفته .. فقط حواستون باشه شوکا جان همون روز جواب مثبت ندن بگین بعدا خبر میدین و ما تا اون موقع سر این پرونده فکر می‌کنیم و عملیات لازم رو انجام میدیم ...

پس بهتره هرچی زودتر جلسه بذارین

پس فردا همین ساعت خوبه؟

عمو سری تکون داد و دیگه چیزی نگفتیم و هرکی توی فکر فرو رفت



شوکا:

از حموم پریدم بیرون و حولمو تنم کردم

جلوی کمد لباسام و ایسادم و تو فکر فرو رفتم ..

خب خب حالا چی بیوشم امشب؟

از توی کمد پیراهن صورتیمو که دامنش تا زانوم بود رو دراوردم ...

امم این چگونه؟

نچ به دلم نشست

پرتش کردم روی تخت و به بقیه لباسام نگاه کردم ..

زرده نه یقش بازه ..

اینیکی هم که آستین نداره ..

نگام خورد به جعبه ای که شاهها برام آورده بود ..

شونمو بالا انداختم ...

ولش ..

بعد از کلی کنکاش بلاخره لباس مورد نظرمو پیدا کردم ..

پوشیدمش و رو به روی آینه ایستادم که لبخند رضایتی روی لبم نشست ..

پیراهن قرمزی که جلوش سنگ کاری شده بود و آستینش خفاشی بود

دامن پیراهنم یه کوچولو کلوش بود و تا بالای زانوم بود ...

همین عالییه ...

با یه ساپورت مشکی پوشیدم ..

هول هولکی و با استرس کارامو انجام میدادم

اصلا از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم ... داشتم بال در میاوردم .. میترسم کارم به تیمارستان بکشه ..

از طرز فکر خودم خندم گرفت و سرمو تکون دادم تا این افکار خنده دار بپره از ذهنم ..
موهامو با سشوار خشک کردم و شونشون کردم

اول میخواستم ببندمش اما پشیمون شدم و آزاد روی شونم رها کردم ...

یه آرایش لایت و ملایم کردم و در آخر چشمکی توی آیینه به خودم زدم ...
گوشیمو برداشتمو اومدم بیرون از اتاق ..

اومدم برم سمت آشپز خونه که با دیدن شاها که روی مبل نشسته بود چشمام گرد شدن ...

والله این اینجا چیکار میکنه ..

_به به به به به .. بین دختر گلم چی شده

برگشتم سمت زن عمو که پشت سرم وایساده بود ...

سلامی کردم که اومد جلو و گونمو بوسید و با تحسین بهم خیره شد ... آروم زمزمه کرد طوری که فقط مت بشنوم:

_حیف و صد حیف که عروس من نشدی .. ایشالله که خوشبخت بشی قشنگم ...

لبخند زورکی زدم و تشکر کردم .. خیلی معذب بودم ..

رفتم توی آشپزخونه و از مامان پرسیدم و فهمیدم بابا اصرار کرده که توی جلسه خواستگاری حضور داشته باشن ...

چشمامو رو هم فشردم و سعی کردم چیزی نگم
واقعا اعصابم خراب شده بود

شاهها:

چون عمو نگران بود تصمیم گرفته شد که منو مامانم هم بریم و توی خواستگاری شوکا حضور داشته باشیم ...

روی مبل نشسته بودم که شوکا از اتاقش اومد بیرون...

وقتی مارو دید کاملا مشخص بود که جا خورده و معذب شده ...

بزور سلام کرد و رفت توی آشپزخونه...

از پشت با حسرت بهش خیره شدم ...

خدایا ..

چقد دوست داشتم یه روزی توی همین موقعیت باشیم و من پیام خواستگاریه شوکا ...

خیلی دوستش دارم ...

چقدر امروز خوشگل تر شده ..

آهی کشیدم ..

برای اون پسره ی الدنگ خوشگل کرده ...

دستمو مشت کردم و سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم ...

زنگ خونه زده شد و بعد از چند دقیقه عمو اومد تو

به احترامش پاشدم و سلام کردم

_بشین پسرم چرا پاشدی ...

خوش اومدین ..

تشکری کردیم و مامان تبریک گفت ..

نشستیم روی مبل کنار هم ..

آروم رو به عمو گفتم:

_عمو فکر میکنم یه راهی پیدا کردم برای اینکه بفهمیم شروین دقیقا کیه ...

کنجکاو پرسید:

_چه راهی؟

_کافیه جو

با شنیدن صدای زنگ حرف من نصفه موند...

آهسته گفتم:

_بعدا بهتون میگم ..

شوکا:

نشسته بودم توی آشپزخونه و به صحبتای مامان و زنعمو گوش میدادم .. باهم بگو و بخند میکردن و سر به سر هم میذاشتن

گاهی احساس میشد که اینا خواهرن انگار نه انگار که جاری ان .. انقدر که باهم خوبن

_خب دخترم یادت که نرفته باید خودت چایی بیاری ؟

کلافه گفتم:

_وای مامان ولم کن بگین خاله نعیمه(خدمتکارمون) بیاره دیگه چرا من بیارم؟؟

زن عمو گفت:

_وا دخترم .. این یه رسمه که همیشه توی خانواده های ایرانی بوده و هست .. مگه شروین داره با خاله نعیمت ازدواج میکنه

خندم گرفت از حرفش که ادامه داد:

_تازه بعضی جاها هم رسمه که توی چایی داماد فلفل میریزن ..

ریز خندیدم:

_جدی؟ الان باید بریزم؟؟

_نخیر شیطون میخوای پسر مردمو به کشتن بدی؟؟؟

بیاین دم در اومدن ..

با شنیدن صدای بابا هول شدم و نگران به مامان نگاه کردم ..

چشماشو مطمئن روی هم گذاشت و دستمو گرفت ..

رفتیم سمت در ..

دل تو دلم نبود ..

امشب شبی بود که سالهاست فانته میشو توی دلم داشتم ..

اول از همه پدر شروین که مردی خوش هیكل و با موهای جو گندمی و مرتب بود وارد شد ..

خیلی مردونه با بابا دست داد و با من گرم احوال پرسى کرد ..

بعدى نوبت مامان شروین بود ..

یه زن نسبتا تپیل و بانمک ..

گونمو با مهربونى بوسید و ابراز خوشبختى کرد ...

چقد به دلم نشستن ..

عطر ملایمی زده بودن که به آدم احساس آرامش و صمیمیت میداد ..

آخرین نفر شروین وارد شد که حس کردم نفسم رفت

توی اون کت و شلوار خاکستری بد تیکه ای شده بود ...

لبخندمو نتونستم کنترل کنم ...

ناخواسته چشمام توی چشمای شاها افتاد که با اخم نگام میکرد ..

سریع نگامو دزدیدم و لبخندم محو شد ..

شروین جلوم ایستاد و گل و شیرینی رو بهم داد که تشکری کردم و راهنماییش کردم به سمت
حال پذیرایی ..

همه نشستیم روی مبل ..

از عمد روی مبل دونفره ی جلوی شروین نشستم که بتونم خوب بهش دید داشته باشم

لبخندی بروم زد که نگامو دزدیدم و توی دلم کلی ذوق کردم ..

ولی یه خرمگس مزاحم صااااا اومد بغل من نشست

اون خرمگس کسی نبود جز شاهای رو مخ ..

پوف کلافه ای کشیدم و خودمو کنار تر کشیدم ..

با شنیدن صدای مامان که گفت برو چایی رو بیار با اشتیاق بلند شدم و چشمی گفتم ..

آخیش نجات پیدا کردم ..

من که بلد نبودم چایی بریزم.. به خاله نعیمه گفتم چند تا چایی خیلی خوشرنگ بریزه و روی سینی مجلسی گذاشتم و رفتم سمت حال پذیرایی ..

اول از همه به پدر و مادر شروین و پدر و مادر خودم تعارف کردم ..

رفتم سمت شروین و بهش چایی تعارف کردم ..

چشمکی زد که لبمو گزیدم که لبخند نزنم .. بیشعور و نگاه کنا ...

بی میل رفتم سمت شاها و سینی چایی رو سمتش گرفتم ..

بدون اینکه نگام کنه گفت:

_ نمیخوام

توی دلم جهنمی گفتم و رفتم سینی رو توی آشپزخونه گذاشتم و ایندفعه روی یه مبل دیگه نشستم

به شاها نگاه کردم اخماش تو هم بودن ..

نیشخندی توی دلم زدم ..

بابا رو به شروین پرسید:

_خب آقا شروین از خودتون بگین یکم .. قصدتون چیه .. و شغل شریفتون

شروین:

توی دلم گفتم .. قصدم اینه که زندگیتونو نابود کنم

میخوام یکار کنم که خون گریه کنین و زجه بزنین و به پام بیوفتین که نجاتتون بدم ..

_خب راستش من فعلا توی فروشگاه مبل پدرم مشغولم .. و احتمالا در جریان هستین که مهندسی هم میخونم ..

در آینده هم قصد دارم یه شرکت تاسیس کنم ... تموم کاراشو کردم و حتی ساختمونشو هم اجاره کردم فقط میمونه راه اندازیش...

سری تکون داد:

_بسیار عالی..

رو به مثلا پدرم کرد:

_ماشالله پسر با کمالاتی دارین ..

لبخندی زد و سرشو تکون داد

پوزخندی روی لبم نشست ..

خدا میدونه همین مرتیکه و زن احمقش چقد پول از اردشیر گرفتن ...

صددرصد برای هفت نسلشون هم کافیه

گدا گشنه ی بدبخت ..

بهش اشاره کردم که یه حرفی بزنه ..

لال نشسته بود روی مبل و فقط و فقط کله ی صاحب مردشو تکون میداد و هیچ زری نمیزد..

اسکل پلشت صبر کن امشب تموم شه میدونم چه حالی ازت بگیرم ..

اومده فقط عین مترسک اینجا نشسته ...

متوجه اشارم شد و گفت:

_امم . خب بنظر من دختر محترمتون و پسر ما برن یه گوشه حرفاشونو بزنن .. بلاخره اونا
میخوان باهم زندگی کنن

بابای شوکا سری تکون داد و اجازه رو صادر کرد ..

شوکا از جاش بلند شد و راهنماییم کرد سمت اتاقش ...

شاهها:

تا وقتی شوکا و شروین از دیدمون محو شن بهشون نگاه کردم ..

یاد چند روز پیش برای خواستگاری خودم افتادم ..

اون موقع کلا اخم و تخم داشت ولی الان مشخصه توی دل و رودش عروسیه ...

پوفی کشیدم و به حرفای عمو و پدر شروین گوش کردم ...

پس نمایشگاه مبل دارین

بله اما به تازگی گذاشتمش برای فروش ..

برای چی؟

راستش میخوایم کلا جمع کنیم و از ایران بریم برای همین هرچی سرمایمون بیشتر باشه

بهتره ...

خب اگه شما برین اقا پسرتون همراهتون میاد؟؟

نه اون ایران میمونه ..

عمو سری تکون داد و گفت:

خوبه .. چون اگه انشالا این وصلت صورت بگیره دلم نمیخواد دخترم بره توی کشور غریب و

هزاران کیلومتر ازمون دور باشه

مادر شروین گفت:

نه نگران نباشید.. شروین و عروس گلمون همینجا ایران پیش شما میمونن ..

شوکا:

-در اتاق و باز کردم و اشاره کردم بره تو که منو هول داد و گفت:
_نفرمایید .. اول شما ..

تک خنده ای کردم و وارد شدم

تا برگشتم سمتش یهو پرتم کرد روی تختم و روم خیمه زد
شوکه شده بودم از کارش و خشکم زده بود ...

زود دستمو روی سینش فشردم و هولش دادم ..

_شروین ولم کن ...

توی این سه سال دوستی این اولین باره که اینکار رو میکنه..
ولی اصلا خوشم نیومد ..

ازم جدا شد و بهم خیره شد که اخمی کردم ..

_این چه کاری بود شروین؟

دستشو پشت سرش کشید و شرمنده گفت:

_آخ ببخشید خیلی خوشگل شدی .. دلم برات تنگ شده بود ..

یک آن حس کردم گونه هام سرخ شدن و سرمو پایین گذاشتم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم ...

تک خنده بلندی کرد و نشست بغلم ..

اخم ساختگی کردم و گفتم:

_خب دیگه شیطونی بسه

عین بچه ها ابروشو بالا انداخت:

_نچ .. یس نیست دیرم هست .. از این به بعد باید به این بوسیدنای یهویی عادت کنی

مشتی زدم به بازوش:

_عه شروین .. الان وقتش نیست فعلا زوده ..

_کی گفته زوده؟ هر کی جای ما بود الان باس منتظر بچشون میبودن ولی من تورو حتی نبوسیدم ..

با گفتن بچه چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب بی حیایی گفتم

یکم راجب آیندمون و هدفمون حرف زدیم

صحبت زیادی نداشتیم چون قبلا حرفامونو زده بودیم

آروم پاشدم و رو بهش گفتم:

_خب دیگه بریم دوساعته تو اتاقیم الان فکر بد راجبمون میکنن

بیخیال شونه ای بالا انداخت:

_بکنن ..اول و آخرش مال خودمی

لبخند نمکینی زدم و پررویی گفتم بهش

رفتیم سمت در

درو باز کرد منتظر موندم بره بیرون اما اون جلوی در ایستاد:

_اول شما مادمازل

ذوق زده تشکری کردم و رفتم بیرون و اونم پشت سرم اومد

شاهها:

کلافه شده بودم .. چرا انقد طول دادن .. بلایی سرش نیاورده باشه ..

از استرس و حرص قلنجای انگشتمو میشکوندم که دیدم شوکا و شروین با یه لبخند گنده از پله ها پایین اومدن ..

مادر شروین با مهربونی ای که بی شباهت به مهربونیه ساختگی نبود گفت:

_خب دختر گلم شیرین کنیم دهنمونو یا نه؟؟

شوکا:

با خوشحالی رفتم کنار مامان نشستم و تا اومدم بگم "بله" بابا زودتر جواب داد :

_اگه اجازه بدین چند روز بگذره بعد جوابتونو میدیم ..

خواستم اعتراض کنم که مامان رون پامو فشار داد که چیزی نگم ..

شروین کلافه گفت:

_خب آقای مشفق چرا نظر خود شوکا جان رو نمیپرسی..

اما بابا محکم گفت:

_دخترم هم با نظر من موافقه همین که گفتیم .. خبرتون میکنیم ..

شروین دیگه چیزی نگفت...

بعد از چند دقیقه و صحبتای الکی عزم رفتن کردن ...

از هم خداحافظی کردیم و رفتنشونو نگاه کردم

با لب برجیده به رفتن شروین نگاه میکردم که حس کردم یکی کنارم وایساد ...

شاهها بود ..

اوف

سرشو آورد پایین و زیر گوشم گفت:

_جمع کن خودتو همچین تحفه با ارزشی هم نیست که اینطوری با غصه رفتنشو نگاه میکنی

اخمی کردم بهش و گفتم:

_مطمئن باش از تو خیلی با ارزش تره ..

پوزخندی زد:

_لیاقتت همینه ..

و پشتشو کرد و رفت ..

چشمامو تو کاسه چرخوندم ...

چه مرگشه؟

شونه ای بالا انداختمو رفتم سمت خونه ...

آه که اون شب چرت تریم حرف سالمو زده بودم ... حرفی که بعد ها فقط پیشیمونی موند برام

...

شاهها:

_مامان ..

جوابی نداد... سخت غرق فکر بود ..

تکونش دادم :

_مامان جان .. چیشده

به خودش اومد و نگام کرد .. لبخند محوی زد و گفت:

هیچی نشده پسرم..

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

بخاطر قضیه خواستگاری ناراحتی؟

چیزی نگفت

بغلش کردم:

نبینم مامانم ناراحت باشه ها .. اشکال نداره من که گذشتم شاید قسمت نبود .. اصلا دیگه

برام مهم نیست .. خیلی دختر خوشگلی هم نیست که غصشو بخورم نه؟

و خنده ی الکی ای کردم ...

اما داشتم مثل چی دروغ میگفتم ...

فقط نگام کرد .. میدونم خودشم میدونه که حرف ته دلمو نگفتم

صدامون کردن برای شام ...

موقع شام همه داشتن با غذاشون بازی میکردن

منم بی میل به غدام نگاه میکردم ..

نیم نگاهی به شوکا انداختم..

چهرش داد میزد ناراحت بود ..

پوزخندی بهش زدم ...

سنگینی نگامو حس کرد و برگشت سمتم .. از رو نرفتم همینجوری نگاش کردم

پشت چشمی نازک کرد و نگاهش گرفت

هه!

دلتو صابون نزن شوکا خانم.. هیچوقت به شروین جونت نمیرسی

یعنی من نمیذارم تو به اون عوضی برسی ..

به معنای واقعی با دمم گردو میشکوندم ..

دور لبمو با دستمال پاک کردم و از جام بلند شدم که نگاه همه اومد سمتم ..

زن عمو با تعجب گفت:

پسرم چرا شام نمیخوری ؟

ممنون زن عمو جان قبل از شام یه چیز خورده بودم سیر بودم .. بازم خیلی ممنون خیلی خوشمزه بود

نوش جان

شروین(رادان*):

دستمزد مارو کی پدرت واریز میکنه آقا رادان؟

جوابی ندادم و کنار زدم ماشینو:

پیاده شین ...

با تعجب نگام کردن که ادامه دادم:

پول دوساعت دیگه تو کارته .. گوشی سگ مصبت دستت باشه که باز تماس میگیرم

خب حالا چرا انقد عصبی ای؟

با خشم گفتم:

چرا عصبانیم؟؟؟ احمقا ری.دین تو جلسه خواستگاری عین ماست نشسته بودین .. داشتن با کاراتون لو میدادین همه چیو

انگشت اشارمو جلوش گرفتم:

دفعه بعدی همچین چیزی بینم به پدرم میگم دوتا تیر توی مخ دوتاتون خالی کنه ..

حالام پیاده شین زوووود

با ترس دیگه چیزی نگفتن و به محض این که پیاده شدن پامو گذاشتم روی گاز ..

بهمن کثافت

یعنی چی چند روز دیگه جوابتونو میدیم؟

دختره راضیه اونوقت این گند میزنه به نقشه هامون ...

یطوری با خاک یکسانت کنم که دیگه اسم مشفقا توی دنیا نباشه

حالا ببینین چطوری به فنا میدمتون

شوکا:

دست تو دست شروین توی باغ قدم میزدیم .. باد خنکی به صورتم میخورد و خیلی لذت بخش بود

به حلقه ی توی دستم نگاه کردم

بلاخره مال هم شدیم ..

بلاخره شدم زن شروین پناهی

یه گل خوشگلی دیدم و دست شروینو ول کردم و رویدم سمت گل ..

ببین شروین چه خوشگله!

برگشتم ..

شروین نبود ...

صداش زدم ..

شروین ...

شروین .. شروین کجا رفتی ..

شوکا

صدای بابا بود ...

_شوکا دخترم ..

این طرف و اون طرفمو نگاه کردم .. بابا کجاست؟

_بابا کجایی

_شوکا بیا اینجا

به سمت صدا راه افتادم .. هر چی جلوتر میرفتم صدای بابا واضح تر میشد

یهو همه جا تاریک شد .. جز سیاهی چیزی نمیدیدم

جیغ زدم :

_بابااااااا

رفتم جلوتر .. هیچ جارو نمیدیم .. یهو پام خورد به یه جسم سختی ...

دقیق نگاه کردم ..

ش ..شاهها؟

شاهها با صورت زخمی و بدن نیمه جون روی زمین افتاده بود ...

با ترس تکونش دادم :

_ش اها .. شاهها خوبی؟

بریده بریده گفت:

_ش .. شوکا فرار کن ..

چشمام گرد شدن:

_چی؟؟

_گفتم فرار کنن جونت تو خطرہ ...

با ترس گفتم:

_چ چرا .. تو چرا اینطوری ای بابا کجاست شروین کو ..

قبل از اینکه جواب بده دستم محکم کشیده شد...

شروین دستمو کشیده بود و با لبخند شیطانی نگام میکرد ...

_شروین .. شروین شاها زخمیه...

و اما اون توجهی نکرد و اشاره کرد و گفت:

_بکشش..

یه نفر تفنگی رو سمت شاها گرفت و شلیک!!!!!!

جیغ بلندی کشیدم و با ترس از خواب پریدم ...

نفس نفس میزدم ..

عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود ...

همه ی اینا خواب بودن؟

صحنه های خوابم از جلوی چشمم کنار نمیرفتن..

شروین.. شروین قیافش شیطانی شده بود ..

شاهها ..بابا

اما یعنی چی ..

چرا این خوابو دیدم ..

قلبم تند تند میزد ..

سریع برای خودم از پارچ کنار تختم آب ریختم و یکم خوردم ..

با صدای در زدن و پشت بندش باز شدن در به خودم اومدم ..

مامان با وحشت اومد تو و با دیدن صورتم گفت:

_وای خدا مرگم بده دختر چرا اینطوری شدی تو .. واسه ی چی جیغ زدی زهرم ریخت ...

خودمو تو آیینه ی بغل تختم نگاه کردم ..

وای چقد رنگم پریده بود دقیقا عین گچ شده بودم ..

با صدای خسته و خواب آلود گفتم:

_هیچی مامان خواب بد دیدم ..

با تعجب گفت:

_چه خوابی دیدی اینطوری بهم ریختی؟

با این که هنوزم تک تک صحنه هاش توی ذهنم بود اما نخواستم بگم بنابراین گفتم :

_یادم نیست ..

چپ چپ نگام کرد

_پاشو دخترم قربونت برم .. پاشو برو دست و صورتتو بشور معلوم نیست چه خوابی بود بچم

زهر ترک شد ...

از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم توی سرویس بهداشتی به طرف آشپزخونه

رفتم ..

سرم داشت میترکید...

_مامان یه مسکن میدی بهم؟

_ناشتا؟ بیا یچیزی بخور بعد ..الان خطرناکه که ..

کلافه گفتم:

_معدم نمیکشه چیزی بخورم حالا یدونه بده چیزی نمیشه که .. سرم داره میترکه ..

_آخه نمیشه که لاقل صبحانه ...

پریدم وسط حرفش:

_نه مامان جان ساعت همین الانشم هشت و نیمه .. وقت زیاد ندارم برای صبحونه .. تو

دانشگاه یچیزی میخورم ..

ناچار باشه ای گفت و یه قرص بهم داد ..

تشکری کردم و رفتم تا آماده بشم...

خودمو توی آئینه نگاه کردم .. چقد بی روح ..

ناچار یه کرم که یکم تیره تر از پوستم بود رو برداشتم چون خیلی دیگه گچ شده بودم ...

بعد از زدن رژ لب و خط چشم مانتو و مقنعمو مرتب کردم از اتاق زدم بیرون ..

بعد از خداحافظی از مامان از خونه زدم بیرون ...

کلافه روی نیمکت نشستم .. چون نیم ساعت دیر کرده بودم استاد اجازه نداد داخل کلاس
بیام ...
اوففف ...

یه یه ساعتی منتظر موندم .. کل این یه ساعت فکر خوابی که دیدم از ذهنم بیرون نمی‌رفت...
خیلی میترسیدم .. از اونجایی که من هر وقت خوابی میدیدم و یه اتفاقی میوفتاد میدونم که
این خوابم بی معنی نیست

نکنه شاها میخواد بهم بزنه ازدواجمونو؟

اما نه .. اون که بهم میگفت فرار کن ...

اوففف دارم دیوونه میشم ..

سعی کردم فکرمو منحرف کنم و سرمو با گوشی گرم کنم تا این کلاس کوفتی تموم شه ..

با دستی که روی شونم قرار گرفت سرمو از توی گوشی آوردم بیرون و به صاحب دست نگاه
کردم ..

مهتاب بود ..

کنارم نشست و با نگرانی گفت:

_دختر چته .. چرا پکری؟

یساعته دارم صدات میکنم ...

به ساعت نگاه کردم ..

چشمامو با حرص بستم.. خواب موندم

شرمنده گفتم:

_معذرت میخوام تا دیر وقت بیدار موندم خواب موندم .. نیم ساعته خودمو میرسونم ..

_باشه پسرم عجله نکن اشکال نداره

بعد از خداحافظی قطع کردم و سریع لباسامو پوشیدم و راه افتادم سمت پاسگاه ..

نیم ساعته رسیدم ...

در زدم و رفتم تو ..

احترام گذاشتم که آزاد باش داد و روی صندلی نشستم ..

عمو هم اومده بود و چهرش خیلی نگران بود ...

با صدای سرهنگ نگاش کردم:

_خب از اونجایی که تنها مظنون ما شروین پناهی و ما به این حقیقت که این فرد با نقشه وارد زندگیتون شده .. به این نتیجه رسیدیم که بذاریم وصلت صورت بگیره ... چون که اولاً در غیر اینطور نقشه جدیدی میکشن و ممکنه خطرناک تر باشه .. و اینکه هرچی این فرد نزدیک تر باشه خیلی راحت تر میتونیم هویت واقعیشو بفهمیم و از این طریق به حقیقت اردشیر هم پی میبریم ..

توی سکوت به حرفای سرهنگ گوش میدادم .. اما این خیلی ریسکه ..

اگه بلایی سر شوکا بیاره؟

عمو حرف ذهن منو به زبون آورد ...

_اما اگه این وسط دخترم آسیب ببینه چی؟

_ببین این تنها راهیه که به ذهنمون رسیده و بنظر من بهترین راهه .. باز هم زندگیه خودتونه و شما مختارید و تصمیم گیرنده ... من در تلاشم که این پرونده رو برای همیشه ببندم .. خودتون هم در جریانین که مامورای زیادی رو سر همین مسئله از دست دادیم و چون خیلی از مردمان عادی هم گرفته شده .. ازتون میخوام راجبش فکر کنین و هر تصمیمی بگیرین بهش احترام میدارم ...

و اینکه نگران نباشین من چندین مامور رو به صورت نا محسوس میفرستم دنبال دختر شما که اگر خدای ناکرده بلایی بخوان سرش بیارن مأمورا نذارن

عمو توی فکر فرو رفت ..

بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد و گفت:

_شرمنده من زود باید برم .. راجبش فکر میکنم

سرهنگ تشکری کرد و خداحافظی کردیم

وقتی عمو رفت سرهنگ راجب نقشه هایی که کشیده بود گفت و من بیشتر به این نتیجه رسیدم که این بهترین راهه ..

هرچند که دوست نداشتم شوکا با ازدواج باون الدنگ خوشحال بشه



وارد خونه شدم و سلام بلندی کردم ..

مامان با لحن دلخوری گفت:

_علیک سلام .. کجایی پسر جون بدون اینکه بهم خبر بدی برا چی پا شدی رفتی؟

گونشو بوسیدم و گفتم:

_شرمندم واقعا سرهنگ زنگ زد مجبور شدم برم

چپ چپ نگام کرد و گفت:

_تو هم با این سرهنگت .. دیگه تکرار نشه ها دلم هزار راه رفت ..

چشششم بلندی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه

نفس عمیقی کشیدم و تمام بوی قرمه سبزی خوشرنگی که مامانم بار گذاشته بود رو استشمام کردم ...

آخ که همین بو تمام خستگیمو از بین برد ...

تند تند لباسامو عوض کردم و روی میز ناهار نشستم ..

داشتم با لذت ناهارمو میخوردم که متوجه نگاه مامان به خودم شدم

با تعجب و دهن پر پرسیدم:

_مامان جان چیزی شده؟

پوفی کشیدو گفت هیچی ..

نگران تر گفتم:

_بگو دیگه ..

هیچی پسر فقط به این فکر میکردم که چه خوب میشه یه روز با زن و بچت بشینی سر سفرم و غذا بخوریم ..

آهی کشید و گفت:

آرزو به دل میمیرم .. میدونم دیگه ..

اخمی کردم:

عه مامان خدانکنه این حرفا چیه میزنی .. ایشالله سایت ۱۳۰ سال بالا سرمون باشه .. چشم به موقعش زنم و نوه تو هم میبینی

دیگه کی؟ پیر پسر شدی هنوز زن نگرفتی

عهه مامان من کجا پیرم .. ۳۰ سال که سنی نیست مردم ۴۰ سال به بالا ازدواج میکنند که .. ۵۰ سالگی هم بچه میارن ..

چپ چپ نگام کرد :

نه بیا ۴۰ سالگی ازدواج کن ..

بین منو .. خودت اقدام کردی ، کردی .. نکردی خودم میگردم برات دنبال زن ..

با ترس مصنوعی دستامو بالا گرفتم:

عه وا تهدیدم میکنی؟ چشم چشم قول میدم بیارم برات خوبه؟
_قول دادیا..

_چشم قوله قول .. به موقعش زخم میگیرم ...

.....

شاه:

_خیلی نگرانم ..

به چهره نگران عمو نگاه کردم و با اطمینان گفتم:

_عمو جان من تضمین میکنم که هیچ اتفاقی برای شوکا خانم نمیوفته .. نقشه ی کاملاً بی
نقصی کشیده جناب سرهنگ .. و خودتونم در جریانین که هیچ پرونده شکست خورده ای
نداره توی رزومش ..

_بنظر شما هرچی دورتر باشه بهتر نیست؟

_عمو من شوکا خانوم رو کاملاً زیر نظر دارم و همین الانشم تقریباً هرروز چه در دانشگاه چه در
کافه و اینا باهم در ارتباطن و همش پیش هم هستن ...

عمو اخمی کرد:

_دختره ی سرتق .. بهش گفته بودم دیگه باهاش درارتباط نباشه

این مورد الان مهم نیست .. مهم اینه باید افسارشو و دستمون بگیرم ...

تویی که عاشق دخترم بودی چرا این حرفو میزنی .. خودتم میدونی خیلی خطرناکه ..

عمو جان من هنوزم دختر شمارو دوست دارم و مطمئن باشین هیچوقت راضی نیستم بلایی سرش بیاد

بعد از یکم صحبت عمو بلاخره راضی شد و قرار شد به سرهنگ خبر بدم...

شوکا:

توی آشپزخونه داشتم با گوشیم کار می کردم که با شنیدم اسم شروین گوشام تیز شدن ..

بهمن درگیری با خودت؟ تا دیروز که اسم پسررو میشنیدی صورتت قرمز میشد الان میگی زنگ بزnm بهش بگم جواب مثبته؟

چیکار کنم زن؟ دیگه کار از مخالفت ما گذشته دختره راضیه و از پسره خوشش میاد .. ما فقط میتونیم براشون آرزوی خوشبختی کنیم ..

مامان پوف کلافه ای کشید و از دست تویی گفت

_باشه زنگ میزنم به مامانش میگم جوابمون مثبته ...

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم سریع چپیدم توی اتاقم باید هرچه زودتر این خبر خوش رو به شروین برسونم

خیلی خوشحال بودم پریدم روی تختم و عین این بچه های ۴ ساله شروع به پیر پیر کردم

انقدر پیر پیر کردم که عرق کردم و حس کردم گونه هام از گرما سرخ شدن روی تختم دراز کشیدم و به این ادا و اطفار خودم خندیدم مامان در زد و اومد تو ...

چشمای مامان با دیدن قیافه به هم ریختم گرد شد و با تعجب پرسید:

چته دختر چرا اینجوری شدی

خندیدم و گفتم:

_هیچی فقط یه کوچولو پیر پیر کردم به یاد ایام کودکی

به نشونه تاسف سرشو تکون داد و گفت:

_ واقعا که دختر مثلا قراره شوهر کنی هنوزم بچه ای آخه تو رو چه به شوهر کردن؟؟

خندیدم و چیزی نگفتم..

مامان با ذوقی که توی وجودش نهفته بود گفت:

_ راستی زنگ زدیم و جواب مثبت تو رو دادیم و هفته بعد قراره برای بله برون بیان

با اینکه از تمام ماجرا خبر داشتم اما با این حال قیافه خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم:

_ وا مگه بابا راضی شد؟

_ آره باباتم راضی شد فقط یه شرطی گذاشته

کلافه پوفی کشیدم میدونستم بابا به این سادگی‌ها راضی نمیشه

_ چه شرطی؟

_ باید ۶ ماه نامزد بمونین ..

_ای بابا چرا بابا انقدر سخت گیری میکنه؟

_ همینکه که هست

_آخه مامان کمتر از دو ماه دیگه مادر و پدر شروین میرن خارج می خوان عروسی پسرش رو
زودتر ببینن

شونه ای بالا انداخت:

_ به من مربوط نیست هرچی بابات گفته اگر اونا واقعاً میخوان تورو باید این شرط رو قبول
کنن ..

پشت بند این حرف مامان از اتاق رفت بیرون گوشی رو برداشتم باید به شروین خبر
میدادم اما در حال مکالمه بود

بیخیال شدم و گوشی روی تخت انداختم بالاخره که مامانش خبر میده بهش

شروین:

_ چی شد دخترا رو فرستادی؟

_ آره قربان فرستادم

_ مواظب باش این دفعه دیگه اشتباهی سر نزنه ازت .. اگر بشنوم دختری فرار کرده زنده ات
نمیزارم .. دفعه پیش داشتی گند می زدی به کاسبیمون

_ چشم قربان مطمئن باشین این دفعه هیچ اشتباهی به وجود نمیاد

_ امیدوارم

با شنیدن زنگ گوشی بهش نگاه کردم

جمشید مفنگی بود

این مرتیکه دیگه چی میخواد

کلافه جواب دادم:

_بنال

_سلام قربان حالتون چطوره خوبین؟

_چته باز پول میخوای؟؟

_نههه قربان این چه حرفیه .. از صدقه سری شما انقد پول داریم که حالا حالاها تموم نمیشه
قربانت شوم

حوصله پاچه خوارباشو نداشتم بنابراین پریدم وسط حرفش:

ول کن اینارو زودتر بگو حرفتو

چشششم ..قربان مزدگانی بدین که خونواده دختر قبول کردن .. خانومم برای هفته بعد قرار جشن نامزدی رو گذاشته

لبخندی رو لبم نشست ..

یعنی دارم کم کم به نقشم نزدیک میشم؟؟؟

فقط ..

یه تای ابروم رفت بالا

فقط؟

قربان پدرش گفت که شش ماه نامزد بمونین بعد عقد کنین

عصبانی اومدم داد بزخم سرش که ادامه داد:

بجان خودم بهشون گفتم که دوماه دیگه میریم خارج و همیشه .. اما هیچ جوره راضی نشدن و گفتن فعلا همیشه و اگر میخواین دخترمونو باید این شرط رو قبول کنین و الا شمارو به خیر و مارو به سلامت...

خیلی دیگه زر میزد

فقط باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم

دستمو مشت کردم .. مرتیکه مشفق همش گند میزنه به نقشه هام ...

با اینکه چیز بدی نیست اما اگر ازدواج میکردیم خیلی راحت تر میتونستم به نقشم برسم ...

اه چقد خاطر دختره لوس نازک نارنجیشونو میخوان ...

به اونیکی گوشیم نگاه کردم .. یه تماس از شوکا داشتم .

کلافه دست کشیدم به صورتم .. کی حوصله این یکی رو داره ...

تک سرفه ای کردم و باهاش تماس گرفتم .. سر اولین بوق جواب داد و با انرژی گفت:

_سلام عشقممممم

پوزخندی گوشه لبم نشست

آخ آخ دختره ی ساده دل .. نمیدونی که قربانی این ماجرا تویی ...

_سلام خانومم احوال شما؟

...

شوکا:

با ذوق گفتم:

-خوبی عشقم؟

-والا با شرطی که پدر زن گرامی گذاشته مگه میشه خوب بود؟

لب برچیدم و گفتم:

-عههه بهت خبر دادن؟ دیگه چیکار کنم بابامو که میشناسی من اصلا بعید میدونستم قبول کنه ازدواج کنیم ..خداروشکر بنظرم ..

-چی بگم والا

لبخند ژکوندی زدم:

-عوضش یه خبر خوششششش .. همین هفته بعدددد جشن نامزدیموننهههه

متعجب گفتم:

-جدی؟؟؟

-بلهههه

-به به خوش خبر باشی خانوم .. خیلی خوشحالم کردی ..

لبخندی زدم:

_خوشحالم که تونستم یه خبر خوش بدم ...

_خیلی خبر خوشی بود ... خب خانوم من فقط زنگ زدم یه دقیقه صداتو بشنوم وسط کارمم
بعدا باهات تماس میگیرم باشه??

_باشه باشه برو عشقم وقتتو نمیگیرم ..

_خداحافظ جونم ..

_بایی

تماس و قطع کردم و دراز کشیدم ...

وایی چقد خوشحالم بلاخره دارم به مرد رویاهام میرسم ...

همونی که وقتی فیلم عاشقونه میدیدم و تصور می کردمش ..

دقیقا همونه...

خداروشکر...

یه هفته بعد:

_باز کن چشمتو

با صدای آرایشگر چشامو باز کردم که مهتابو جلو آینه دیدم ...

خودمو خم کردم سمت آینه و با غر گفتم:

_عههه برو اونور ببینم خودمو ...

هولم داد عقب:

_نه نه اول برو تو رختکن لباستو بپوش یهویی سوپرایز شو ..

لب برچیدم و گفتم:

_اذیت نکن دیگه ..

_اذیت میکنم .. پاشو پاشو .. برو عوض کن بعد

خواستم باز مخالفت کنم که یادم اومد یه آینه تو رختکن دیده بودم ..

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

_خب باشه من رفتم .. فقط بدون یکی طلبت ...

یه تای ابروشو داد بالا:

_عه عه زرنگی؟؟ فکر کردی خبر ندارم یه آینه تو رختکنه؟؟ با گلاره جون(آرایشگر) هماهنگ کردم آینه رو برداشته.. برو فکر نکن خیلی باهوشی بدو ... هوفی کشیدم و بلند شدم ..

لباسمو بزور پوشیدم ... خیییلی سخت بود پوشیدنش ..

اما ارزش داشت واقعا زیبا بود ..

یه لباس قرمز دنباله دار .. که جلوش تا زانوم بود و پشتش دنباله داشت ...

بلاخره خودمو تو آینه دیدم ... اخمی به رژ لبم کردم ...

رژ لبم قرمز و جیغ بود دقیقا هم رنگ لباسم اما خوشم نیومد ..

از گلاره خانوم خواستم رژ لبمو یکم کم رنگ تر کنه..

بقیش اوکی بود .. خیلی خوشگل شده بودم ...

حدود نیم ساعت زل زده بودم به خودم و بعضی جاهاشو به گلاره خانوم میگفتم درست کنه

دیگه هردوشون کلافه شده بودن که جیغ مهتاب درومد

_بسه انقد خودتو نگاه نکن الان مجبور میکنی پاکت کنن کلا از نو درست کنن پاشووووو

خنده ای کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

راستی عمو گفت که پسرعموت میاد دنبالت بابات کار داشت نمیتونست بیاد ...

چشمام گرد شدن:

یعنی چیییی ... چه کاری داشت ..

شونه ای بالا انداخت ...

پوفی کشیدم .. همینو کم داشتیم ...

شاهها:

پشت در آرایشگاه منتظر بودم ..

مثل اینکه کیک نامزدی خراب شده بود و عمو رفته بود به اون رسیدگی کنه ...

واسه ی همین زود گفتم که من میرم دنبال شوکا و دوستش ...

اما پشیمون شده بودم ..

این چه کاریه کردم ..

شبيه يه آدم مازوخيزمی اومدم پشت در آرایشگاه کسی که دوستش دارم و میخوام ببرمش

بغل يه آدم عوضی صفت ..

خدایا صبر بده بهم ..

درسته قرار نیست زیاد باهم بمونن ..

اما مهم اینه که اون مرتیکه رو دوستش داره و از من منتفره

.. و این رو اعصابمه

بلاخره در آرایشگاه باز شد و اول یه دختری و بعدش شوکا اومد بیرون ..

محو چهرش شدم .. چقدر خاص شده بود ..

نگامو ازش گرفتم و به جلو خیره شدم .. نفس کلافه و عمیقی کشیدم ...

خدا لعنتت کنه شروین ..

بزودی میدونم باهات چیکار کنم ..

اوکی .. الان دور دورِ توعه هر چقد دلت میخواد گرد و خاک کن .. بلاخره زمینت میزنم ...

در عقب و باز کرد و زیر لبی سلام کرد .. متقابلا زیر لبی سلام کردم ..

وقتی سوار شدن برگشتم پشت و با لحن تمسخر آمیز گفتم:

_تبریک میگم شوکا خانم .. ایشالله خوشبخت شی .. البته میدونم شروین خان حتماااا

خوشبخت میکنه ...

پشت چشمی نازک کرد و آروم تشکری کرد ..

ماشین و روشن کردم و راه افتادم ..

از توی آینه حواسم بهشون بود ...

اون دختر مدام زیر گوش شوکا ور ور میکرد

اما متوجه نمیشدم چی میگن..

دقیق بهش نگاه کردم .. چهرش آشناس .. به گمونم از دانشجوهامه

نامحسوس شونه ای بالا انداختم و به رانندگیم ادامه دادم ...

شوکا:

-خیلیییی خرییییی .. چرا بهم نگفتی پسرعموته .. من ازت پرسیدم دروغ گفتی چراااا

تک خنده ای کردم و هولش دادم و آرام طوری که شاها نشنوه گفتم:

-بس کن انقد حرف نزن خودش اینطور خواست ..

البته که الکی گفتم فقط میخواستم از سرم بازش کنم ..

با مسخره بازی گفت:

-لعنتیه خر شانس .. خوش بحالت .. چه پسر عموی خوشگلی داری ولی ..

اگه دوست خوبی هستی برام جورش کننن ..

به طرز عجیبی از حرفش بدم اومد .. اخمی کردم و گفتم:
_اه بسه دیگه خیلی حرف میزنی ..

مشتی کوبوند به بازوم:

_گمشو بی معرفت..

اصن نخواستیم

من خودم یکاریش میکنم ..

پشت چشمی نازک کردم:

_ شاها فقط منو دوست داره .. هرچقدر که میخوای تلاش کن ..

البته اینارو تو دلم گفتم ..

نمیدونم چرا اینطوری حساس شده بودم ..

سرمو تکون دادم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم ..

حدود یک ربع توی راه بودیم ..

جشن نامزدی توی باغ خودمون برگذار میشد..

بنده خدا مامانم از ساعت چهار صبح بیدار بود و داشت تدارک میدید ..

از ماشین پیاده شدم و سر به زیر تشکری کردم از شاها

صدای خواهش میکنم ارومشو شنیدم

وارد خونه که شدیم مامان تندی اومد سمتم و بدون توجه به قیافم با حرص گفت:

_دختر کجا بودی .. الان مهمونا میان .. خونواده دوماد میان .. چرا انقد طولش دادی ..اگه دیر

میرسیدی آبرومون میرفت این چه کاریه .. چرا ای...

دیدم اگه چیزی نگم همینطوری ادامه میده بنابراین پریدم وسط حرفش و با خنده گفتم :

_واییی باشه مامان فعلا که چیزی نشده چرا انقد شلوغش میکنی ...

تازه حواسش به چهرم جمع شد و با بغض بغلم کرد ..

_قربون دختر خوشگلم برم که انقد بزرگ شده که داره عروس میشه...

لبخندی زدم:

_ خدا نکنه مامان جونم ..

گونمو بوس کرد و گفت:

.. برو .. بدو برو لباساتو درار تا گریه نکردم و ارایشم پاک نشده ..

چشمی گفتم و همراه با مهتاب که تا اون زمان ساکت و با لبخند بهمون خیره شده بود رفتیم
تو اتاقم ..

شال و مانتومو که روی لباسم پوشیده بودم دراوردم ..

توی آئینه اتاقم دوباره به خودم نگاه کردم ..

با صدای مهتاب بهش نگاه کردم:

.. شوکا بنظرت بابات نظرش عوض نمیشه؟

.. راجب چی؟

.. همین بحث نامزدی و اینا ..

با ناراحتی گفتم:

.. نمیدونم .. دلم برای شروین میسوزه .. از اول خاستگاری بابا حتی یه لبخندم بهش نزده ..
انگار دشمن خونیشه ...

لب برچید:

.. چی بگم .. ولی خب اگه مشکلی داشت باهاش هیچوقت اوکی نمیداد ...

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم...

حدود یه ربع تو اتاق بودیم که زنگ درو زدم ...

هول به مهتاب نگاه کردم ..

_وایی اومدن؟

لبخندی زد:

_بله اومدن عروس خانوم .. پاشو بریم سلام کنیم ...

برای آخرین بار خودمو توی آینه نگاه کردم و با مهتاب رفتیم بیرون

شروین:

کنار زدم تا جمشید و زنشو سوار کنم ..

نیم نگاهی بهشون انداختم که پوزخندی گوشه لبم نشست ..

چه عجب! بلاخره یه لباس درست و حسابی پوشیدن .. احمقای آبرو بر

با تهدید رو به جمشید گفتم:

_ببین منو .. اگه اشتباهی ازتون سر بزنه بلایی سرتون میارم که حتی تصورشم نمیتونین بکنین

...

دستشو روی سینش گذاشت و با چاپلوسی گفت:

چشم قربان منو خانومم از قبل همه چپو هماهنگ کردیم ...
خوبه ای گفتم و بی حرف راه افتادم سمت خونه ی پدر شوکا ..
بعد از نیم ساعت به خونه ویلایی بزرگشون رسیدیم ..

ماشین و پارک کردم و رو به جمشید گفتم:

یادت باشه راجب جلو انداختن عروسی خیلی صحبت کنی و سعی کنی راضیشون بکنی ...

سری تکون داد

پیاده شدیم و زنگ در و زدیم

بعد از چند دقیقه درو باز کردن و به استقبالمون اومدن ...

شاهها:

سلام بلندی به شروین کردم و اون رو توی بغلم گرفتم و بهش تبریک گفتم ..

چشماش از تعجب گرد شده بود..

جلوی پوزخندی که میخواست گوشه لبم بشینه رو گرفتم..

مجبور بودم خیلی تحویلش بگیرم و کاری کنم که باهام احساس راحتی کنه ..

اما غیر از عمو کسی از دلم خبر نداشت که دوست داشتم گردنشو خورد کنم ..

بلاخره اون روز میرسه که جلوی همه ذات واقعی تو و اون اردشیرو رو میکنم ..

همونطور با تعجب نگام میکرد که الکی خندیدم و گفتم:

_چیه تعجب کردی؟ شرمنده ما روی دخترای خونواده خیلی حساسیم واسه همین اونطور باهات برخورد میکردیم

لبخند مصنوعی ای زد و آهانی گفت ..

هدایتش کردم سمت مبل و دوتایی نشستیم روش..

_خب احوال آقای دوماد؟

_ممنونم شما چطورین آقا شاها

مشت آرومی کوبوندم روی بازوش و گفتم:

_عه رسمی نباش بابا .. تو دیگه عضوی از خونوادمون محسوب میشی ..

خنده ای کرد و باشه ای گفت

دوست داشتم مشتمو بکوبم تو دهنش و دندونای لمینت شدشو خورد کنم ..

یهو صدای دست زدن بلند شد

به طرف پله ها نگاه کردم ..

چشمام خیره موند روی اون دختر با لباس قرمز که به طرز قشنگی به تنش نشسته بود و اونو زیبا تر کرده بود ..

وضعیت شروینم دست کمی از من نداشت .. با لبخند گوشه لبش داشت به شوکا نگاه میکرد

چشمامو روی هم فشردم و خودمو کنترل کردم ..

شروین:

پلک میزدم؟

فکر نمی‌کنم...

شوکه بودم .. چقد زیبا بود این دختر

انگار برای اولین بار بود میدیدمش ..

انگار تا حالا زیباییشو ندیده بودم

یه لحظه .. فقط برای یه لحظه احساس پشیمونی کردم ...

من چقد حیوونم که میخوام چنین دختر زیبایی رو نابود کنم ...

کاش زمان برمیگشت به عقب ... خیلی عقب تر ...

و اون بلا سر مادرم نمیومد ..

و ما بطور دیگه با هم آشنا می شدیم و واقعا برای همدیگه میشدیم ...

نفس عمیقی کشیدم ...

آروم از سر جام بلند شدم و سلانه سلانه به سمتش رفتم ..

دستمو جلوش گرفتم و گفتم:

_افتخار میدین؟

لبخندی زد که ته دلم لرزید ...

بسه جمع کن خودتو رادین ..

البته ای گفت و رفتیم به سمت مهمونا تا خوش آمد گویی کنیم ..

دوتاییمون روی مبل دونفره سلطنتی که وسط سالن اصلی بود نشستیم ..

بهمن و جمشید اومدن بالا سرمون ...

شوکا:

از موقعی که منو شروین دست همو گرفتیم مهمونا با تعجب بهمون نگاه میکردن ..

چون اونا در جریان نامزدی بودن .. اما خبر نداشتن داماد کیه .. و یقینا فکر میکردن داماد

شاهاس

بابا با صدای بلند رو به جمع گفت:

عزیزان من .. مهمونی امشب همونطور که میدونید به مناسبت نامزدی دختر گلم با آقا شروین عزیزه ...

و شروع کرد به دست زدن و پشت بندش همه برامون دست زدن و اومدن جلو برای تبریک گفتن ..

البته خانواده خیلی جمعیتی نبودیم و فقط فامیل درجه یک رو دعوت کرده بودیم یعنی دوتا دایی هام و یدونه تک خالم .. و سه تا از عمه هام و عمو

دایی نیما و زندایی مهناز سه تا بچه دارن به اسمای به ترتیب مارال، ملیکا و ماهان ..

دایی نادر و زندایی حنا هم دوتا پسر دارن .. ایلیا و آریا

خاله نرگس و شوهرخاله مجیدم که فقط یه حسام رو دارن ..

عمه بهنوش هم که اسم دخترش ساراس و دختر خیلی خوبیه مثل باباش که بهش میگم عمو سیامک

عمه بهاره هم یه دختر و دو تا پسر داره ..رها و رادمهر و رادان

و عمه آخریمم عمه بنفشه سه تا پسر داره شاهین ..آیدین ..سامین که اسم شوهرشم شاهرخه کل جمعیت همینه ..

تک تکشون با لبای آویزون تبریک گفتن ..

میدونم همه دوست داشتن که منو شاهها ازدواج کنیم ...

اما خب تقدیر من یچیز دیگس ...

اما

نمیدونم چرا

نمیدونم چرا از وقتی که بابا اعلام کرد نامزدیمونو ..

ته دلم لرزید

یه فشاری ته قلبم حس کردم

انگار دلشوره دارم ..

یا شاید استرسه

هرچی که هست مثبت نیست

حس خوبی ندارم ..

نمیدونم چمه

شاید بخاطر اون خواب عجیب و غریبم اینطور شدم ..

شاید نه ...

عزیزم من میرم با پدرت حرف بزنم راجب شرطش ...

با صدای شروین که آرام و کنار گوشم صحبت می‌کرد از فکر دروادم

بهش نگاهی کردم ...

چته دختر ..

اون همون مرد رویاهاته

همونه که سه ساله پا به پات وایساده و از خط قرمزات جلو نرفته ..
دیوونه شدی؟؟

لبمو گاز گرفتم از افکار مضخرفم و لبخندی به روش زدم ..
_باشه عزیزم برو .. موفق باشی

بعد از رفتن شروین.. با چشمام دنبال مهتاب گشتم ..
آخه اون تنها غریبه جمع بود ..
کنار شاها نشسته بود ..
یه لحظه خندم گرفت
دختره ی دیوونه ...

داشت یه سره یه چیزی رو ور میگرد
شاهها هم با قیافه کاملاً جدی داشت به حرفاش گوش میداد
اما معلوم بود کلافه شده .. دستمو جلو دهنم گرفتم و خندیدم...
شاهها بعد از ده دقیقه چیزی گفت و بلند شد و رفت ..

اما یجورایی انگار فرار کرد
با خنده مهتاب و صدا زدم
با لب برچیده نشست کنارم
خندمو که دید کوبید رو شونم و کوفتی نثارم کرد

-چتههه چرا کشتیات غرق شدن عشقمم .. نتونستی مخ پسر عمومو بزنی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-هه !منو دست کم گرفتی؟ الان نتونستم ولی بلاخره میتونم حالا ببین کی گفتم...

ریز ریز خندیدم و گفتم :

-عمراللا .. من پسر عمومو میشناسم ..

حالا چی میگفتی بهش؟؟

-داشتم راجب پایان نامه سوال می پرسیدم ازش

پوکر شدم و زدم تو سرش ..

-خاک تو سرت .. انتظار رل زدنم داری؟

-چیکار کنم خب؟؟ انتظار داری همون اول برم بگم بیا مختو بزنی؟؟؟

تا اومدم جوابی بدم سارا پرید وسط و دستمو کشید ...

-پاشو دختررررر پاشو مثلا جشن نامزدیتته امشب باید بترکونی

خندیدم و دست مهتابم گرفتم و رفتیم وسط و بزنی و بکوب ..

خیلی خندیدیم از ادا و اطوارای سارا

واقعا دختر شوخ و باحالی بود ..

وسط رقصیدن نگام خورد به مامان که با لبخند محوی نگام میکرد.

لبخندی بروش زدم و رفتم سمتش ..

_مامان جونم ..چرا نشستی؟ مثلا جشن نامزدی دخترته ها بیا برقصیم خبیب

بزور مامان و آوردم وسط تا برقصیم

شاهها:

قشنگ مشخصه قصد دوست شوکا رسیدن به جواب سوالای مسخرش نیست و قصد دیگه
ای داره

دختره ی وراج

حواسم به عمو اینا بود که دیدم با شروین و پدرش بلند شدن و رفتن بیرون

کجا رفتن؟

سریع با یه بهونه از کنار دوست شوکا بلند شدم ..

رفتم توی حیاط و پشت ستون ایستادم

صداشون بخاطر آهنگ نا واضح بود اما من می شنیدم چی میگن ...

_آخه برای چی انقد سخت میگیری آقای مشفق؟ من و خانومم کمتر از دوماه دیگه برای یه کار مهم میریم و تا چندین سال برنمیگردیم .. همیشه راه بیاین با ما و این دوتا جوون و زودتر سر و سامون بدیم؟؟

_همین که گفتم .. شما سعی کنین برای یروزم که شده بلیت بگیرین بیاین ایران .. ناسلامتی عروسیه پسر تونه مگه میشه نتونین بیاین؟

صدای شروین به گوش رسید:

_آقای مشفق خواهشا یکم درک کنین من واقعا دلم میخواد مادر و پدرم توی عروسیم باشن .. از طرفی شوکا خانوم هم دوست داره زودتر ازدواج کنیم

اخمی کردم ... شوکا غلط میکنه ...

_معذرت میخوام من حرفمو عوض نمیکنم.. تو خونواده ما همیشه بعد از چند ماه عروسی میگیرن .. این رسمه .. بعد خونواده چی میگن؟ فکر اشتباه نمیکنن؟ نمیگن چقد زود اقدام کردن؟؟

تعجب کردم از این روش پیچوندن عمو ..

نیشخندی گوشه لبم نشست ...

بعد از چند دقیقه که نتونستن عمو رو راضی کنن عمو با یه ببخشیدی از جمعشون دور شد و رفت تو خونه

شروین:

بعد از رفتن بهمن لگدی کوبیدم به سنگ باغچه و فحشی نثار این مرتیکه کردم ...
جمشید پرسید:

-وای چیکار کنیم آقا؟ اگه اینطوری باشه تموم نقشه هاتون بهم میخوره که .. از اون گذشته وقت زیادی ندارین

با خشم توپیدم بهش:

-تو فعلا خفه شو و گمشو تو خونه .. فقط هیچ سوتی ای نده و نذار بفهمن مادر و پدر واقعیتم نیستین .. بخدا اگر یه اشتباه ازتون سر بزنه میندازمتون جلوی سگا .. حواستون باشه ..

با ترس چشمی گفت و رفت داخل ...

دستمو رو صورتم کشیدم و نفسمو به شدت بیرون دادم

شاه:

اومدم پشت عمو برم تو خونه که یه لحظه کنجکاویم گل کرد و موندم همونجا ..
البته کنجکاوی که چه عرض کنم بهرحال باید سرخی پیدا کنم ازشون ...

با حرفایی که شنیدم چشمام گرد شدن ..

پس شکمون درست بود و اینا یه کاسه ای زیر نیم کاششونه ..

حتی خونواده هم قلابی هستن ..

لبخند موزی ای گوشه لبم نشست ..

اتفاقا خیلی هم خوشحالم

این از اولین سرنخم دیگه مطمئن شدیم داریم درست تحقیق میکنیم ...

سریع تا قبل اینکه منو ببین پریدم تو خونه و نشستم کنار رادان ..

البته بیشتر قصدم برای نشستن کنار رادان این بود که اون دختره نیاد طرفم چون اعصاب ندارم ...

با صدای رادان از فکر درومدم:

_به بههه .. چطور شد پسر دایی گرامی افتخار دادن اومدن نشستن کنار ما!؟؟

به لحن شوخ رادان خنده ای کردم ..
خیلی وقت بود ندیدمش ..
همیشه همینطوری شوخ و بامزه بود

_اختیار داری پسر عمه جان بنده کی هستم آخه که همچین موضوعی افتخار باشه برا شما ..

مشتی کوبوند تو بازوم:

_خیلی خب بابا نمیخواد رسمی باشی ..بگو ببینم کجا بودی این چند وقت؟ چرا یه سری
نمیزی به ما؟

_والا شرمنده کلی کار ریخته تو سرم ..از این ور استاد دانشگاهم از اون ور کارای دفتر .. وقت سر
خاروندنم ندارم ..

اخم کمرنگی کرد:

_اوه اوه پسر دایی کل وقتتو پر کردی که فعلا جوونی یکم خوش گذرونی کن بابا.. بیخیال کار
و زندگی

تا اومدم جوابی بدم رادمهر از پشت سرم گفت:

با این حال بنظرم موقعیت خوبیه که بتونم اطلاعات بیشتر ازش در بیارم .. هرچی بیشتر دور و
ور هم باشیم بهتره

بنابراین گفتم:

_رادان جان اگه بخاطر من میگی من مشکلی ندارم بگو بیاد .. اتفاقا با شروین جان صمیمی
شدیم ..

_آخه بهر حال شوکا کسیه که تو ..

پریدم وسط حرفش:

_اون واسه قبل بود .. دیگه به کسی که شوهر داره فکر نمی‌کنم مطمئن باش ..

سری تکون داد و چیزی نگفت

رادمهر دستاشو کوبید به هم و گفت:

_عالیه پس بریم عشق و حالل

رها مثل داداشش از پشت درومد و گفت:

_چشمم روشن باهم دارین برنامه میچنین؟؟ .. کجا میریم حالا

رادان با لحن مسخره ای گفت:

_میریم؟ کی گفت تو بیای خودتو دعوت کردی؟؟

یه تایی ابروشو داد بالا:

_یعنی میخواستین منو نبرین؟؟

نوچی گفت که رادمهر اضافه کرد:

_بله جمع جمع پسرونس .. شما دخترا برین لاکاتونو بزنین جمع ما مناسب شما نیست بدو
بدو ...

_عه اینطوریه؟ باشه پس حالا که اینطور شد به بابا میگم که کلا نذاره شما هم برین .. یا منو
دخترا رو میبرین یا شمام هیچ جا نمیرین ..

تا رادمهر و رادان اومدن حرف بزنین رها سریع جیم زد ...

_اهه به خشکی شانس ..

با تعجب پرسیدم:

–چیشد الان؟

رادمهر به طرف رها چشم غره ای رفت و با غیض گفت:

–هیچی چی بشه؟ الان میره به بابا میگه همه چیو .. بابا هم انقد کار میریزه رو سر ما که تا ده سال آینده هم نتونیم بریم

با خنده گفتم:

–یعنی انقد حرف خواهرتون پیش باباتون برو داره؟؟

–از انقد یکمی بیشترررر ...

یکمی با پسرا حرف زدیم که دخترا یه آهنگ آروم و خوراک رقص تانگو گذاشتن ...

رها دست یکی از داداشاشو گرفت و رفتن وسط ..

به این ترتیب بعضیا با شوهراشون بعضیا با داداشاشون جهت مسخره بازی رفتن تانگو برقصن ..

رادان و حسام کنار من نشسته بودن ..

داشتم با خنده به جایی که عمو به صورت موقت تبدیلیش کرده بود به پیست رقص نگاه میکردم که صدای اون دختره دوباره تو گوشم پیچید:

_اقا شاها .. میگم میشه ماهم برقصیم؟؟

اخمی کردم:

_چه لزومی داره؟

لب برچید و گفت:

_آخه من اینجا تنهام ..همه هم دارن میرقصن منم جز شما آشنایی رو پیدا نکردم برقصم
باهاش

یه تای ابروم رفت بالا

تا اومدم مخالفت کنم رادان کوبید تو بازوم و گفت:

_برو داداش .. برو خوش بگذرون ما از اینجا هواتو داریم

و با حسام ریز ریز خندیدن ..

پوفی کشیدم .. تو عمل انجام شده قرارم دادن .

ناچارا باشه ای گفتم و دوتا رفتیم وسط ...

شوکا:

با لب برچیده نشسته بودم روی مبل ..

سارا و مهتابم فرستاده بودم دنبال نخود سیاه ..

اصلا حوصله نداشتم حرف بزnm باهاشون ..

اعصابم خورد بود

بابا حدود چهل دقیقه که از صحبت با شروین برگشته .. ولی شروین هنوز نیومده و اینجا تنهام..

پوف کلافه ای کشیدم ...

صبر کن حالا ببین چیکار میکنم شروین ...

حدود ده دقیقه بعد شروین اومد تو و مستقیما اومد سمتم و کنارم نشست ..:

_احوال خانوم خودم چطوری؟

اخمی بهش کردم و سرمو به طرف مخالف برگردوندم ..

با صدای نگران گفت:

_چیشده شوکا؟

چپ چپ نگاهش کردم

_چیشده؟ .. چرا دوساعته منو تنها گذاشتی؟ بابا هم که خیلی وقته اومده ولی تو نیومدی ..
آخه آدم توی روز نامزدیش تنها میمونه؟

شرمنده گفت:

_ببخشید عزیزم واقعا ناراحت بودم ..یکم بیرون موندم تا اعصابم آرام شه ..

نگران پرسیدم:

_قبول نکرد؟

سرشو تکون داد

ادامه دادم:

_میدونستم من بابامو میشناسم .. اون همیشه مرغش یه پا داره ... یه حرف بزنه هیچوقت
عوضش نمیکنه

_اشکال نداره خانومم .. بهرحال اول و آخرش مال خودمی ...

لبخندی بروش زدم که با ذوق گفت:

_عه عه خندیدی .. آشتی کردی؟

لبخندم پررنگ تر شد:

_اصلا قهر نبودم ..

دستشو بالا گرفت و گفت:

_خداروشکر ..

یهو آهنگ لایتی پخش شد و سر یک صدم ثانیه همه رفتن رقص تانگو ..

اووو نه بابا خونواده مام بلد بودن ازین چیزا؟

شروین بلند شد و دستشو سمتم گرفت:

_خانوم زیبا افتخار همراهی میدین؟

دستمو تو دستش گذاشتم و البته ای گفتم ..

رفتیم وسط و آروم آروم با ریتم آهنگ تکون میخوردیم ..

به صورت قشنگ و ته ریشش نگاه کردم ...

خدا من چقد این مرد رو دوست دارم؟

یاد روزای اول میوفتم که چقدر میومد و میرفت تا قبول کنم رل بزنیم ..
میگفتم علاقه ای ندارم .. میگفت یکاری میکنم علاقه بوجود بیاد ..

قشنگم کارشو کرده ..

یطوری دوشش دارم که اگه نباشه فکر کنم میمیرم ...

با صدای آروم زیر گوشم گفتم:

_چیشد خانوم تو چه فکری هستی؟

_به این فکر میکنم که اگه یروزی نباشی میمیرم ..

اخم کمرنگی کرد و گفتم:

_هیش دیگه این حرفو نزن .. دور از جون تو ..

آروم صداش زدم ..

_شروین؟

جان شروین ..

قول میدی تا آخرش به پام بمونی؟..

به چشمم نگاه کردم ..

حس کردم مردمک چشمش تکون خورد ..

وقتی نگاه منو دید چشاشو دزدید و گفت:

آره قول میدم .. هیچوقت ترکت نمیکنم ..

لبخندی زدم و سرمو رو سینش گذاشتم ..

میدونستم میمونه همیشه ...

شاهها:

راستی اسم من مهتابه ..

تموم حواسم به رقص شروین و شوکا بود ..

اهانی گفتم ...

میگم شاهها؟

اخمی کردم:

یادم نمیاد اسممو بهت گفته باشم؟

شوکا بهم گفت اسمتو ..

آهان.. من با آقای مشفق راحت ترم ...

لبخندی زد و گفت:

بیخیال .. ول کن رسمی بودن ..

با همون اخمم گفتم:

چرا باید ول کنم؟

راستش من ازت خوشم اومده ..

یه تایی ابروم رفت بالا:

خب؟

خب که خب .. میگم میای امتحان کنیم؟

تعجب کردم:

– چیه؟

– یه چند وقت باهم باشیم ...

چشمام از این اندازه وقیح بودنش گرد شد ..

چقدر پرروعه این دختر ..

ازش جدا شدم و گفتم:

–علاقه ای ندارم ..

تا اومدم برم دستمو گرفت:

–چرا خب؟

کشیدم دستمو:

–از آدمای اویزونی مثل تو خوشم نمیاد ..

و بدون این که منتظر شنیدن حرفی از جانبش باشم راهمو کشیدم و رفتم ...

رفتم نشستم روی دورترین مبل ..

اه دختره ی احمق ..

به دور و اطرف نگاه کردم که چشمام روی پدر شروین که تازه فهمیدم قلابیه ثابت موند ..
اونم نگام کرد ..

چشماش داشتن بسته میشدن و نیمه باز بودن .. یطور حالت خمار داشت ..
پوزخندی به روش زدم که نگاشو ازم گرفت ..

هه ... احمقا ..

زود تر از اون چیزی که فکرشو میکردم آتو دادین دستم ..
هرچی زودتر از دستتون خلاص میشم
این سفر به شمال بهترین موقعیته که بهتر بشناسمش ..
فقط امیدوارم که بیاد ..

شوکا:

با عمه هم خداحافظی و روبوسی کردم ..
بعد از گفتن تبریک عمه هم رفت ...

دیگه تقریبا همه ی مهمونا رفتن به جز زن عمو و شاها و شروین و پدر و مادرش ..
البته زن عمو وایساده به مامانم کمک کنه ...
پدر و مادر شروین انگار حالشون خوب نبود ...
البته شروین گفت چون خسته هستن ..

حتما همینطوره...

مامان رو به پدر و مادرش گفت:

_اگر خسته این بفرمایید بالا استراحت کنین .. اتاق میهمان رو از قبل براتون آماده کردم ..

مامان شروین با تعارف گفت:

_نه خیلی ممنون .. بیشتر از این مزاحمت ایجاد نمیکنیم ما دیگه رفع زحمت میکنیم ..

مامان اخمی کرد:

_نه بابا این چه حرفیه نگین اینطوری ناراحت میشم .. بمونین لطفا .. قدمتون رو چشم

از مامان اصرار . از اونا انکار

بلاخره اونا موفق شدن و همراه با شروین رفتن

با خشم میروندم ..

یهویی داد زدم سرشون:

_خاک تو سر معتادتون کنم آخه وسط جشن باید بکشینننن؟

آخر سر شما دوتا بدبختمون میکنین ..

جمشید سرشو انداخت پایینو با همون لحن کشیدش گفت:

_شرمنده آقا جان دیگه طاقت نداشتیم ...اگه نمی کشیدم میمردیم بدتر لو میرفتین که

ما به خاطر شما رفتیم و ...

_خفه شو انقد زر نزن

زدم کنار:

_گمشین پایین زوووود ...

سریع رفتن پایین

از پنجره رو بهشون که با ترس نگام میکردن گفتم:

_از خونه بیرون نمایین و جلوی هیچکس آفتابی نمیشین .. شیر فهمه؟؟؟؟؟؟

با ترس سری تکون دادن که پامو رو گاز گذاشتم که ماشین با شتاب از زمین کنده شد...

باید پدر رو میدیدم

به سمت خونش حرکت کردم

حدود نیم ساعت راهه

بعد از طی کردن مسیر ماشینو داخل حیاط ویلای بزرگش گذاشتم و پیاده شدم ..

اومدم برم سمت اتاقش که خدمتکار جلومو گرفت:

آقا فعلا خوابن نمیتونین ببینینش

کلافه دستی به صورتم کشیدم و باشه ای گفتم

اومدم برگردم که صدای بابا اومد:

بگو بیاد تو ..

خدمتکارو کنار زدم وآروم درو باز کردم و رفتم تو

چرا دیر اومدی پسر؟؟

پوزخندی زدم:

خب جشن نامزدیه خودمه خیر سرم .. نکنه فکر کردین نامزدی کسی دعوت شدم؟

اخمی کرد و گفت:

بسه بچه مزه نریز .. بگو ببینم خوب پیش رفت؟

ناراحت گفتم:

_نه .. مرتیکه مشفق راضی نشد زودتر عروسی بگیریم ...

اخمی کرد:

_بد شد که ...

سری تکون دادم

_خب پس مجبوریم یکم نقشه رو به تاخیر بندازیم ...

_آخه من میتروسم این دوتا .. جمشید و زن احمقش گند بزنن به همه چی ..

_نگران نباش.. گوش اونارم میپیچونم ... فقط مواظب باش خودت ضایع نکنی

اون احمقام دوماه دیگه میرن خارج راحت تر میشی

_بهمن زرنگه .. بهرحال اون یروزی پلیس بود .. از اون گذشته.. این برادرزادشم خیلی مشکوکه ..

شاه:

'_پس گفتمی که پدر و مادر واقعی شروین نیستن؟

_بله دقیقا .. خودم با گوشای خودم شنیدم سرهنگ ...

راجبشون تحقیقم کردم ... اونا اصلا پسری ندارن ..

عکساشون رو توی لیست مجرما زدم و فهمیدم که ۱۵ سال سابقه زندانی دارنو حدود دوساله ازاد شدن

و طبق تحقیقاتم دوماه دیگه از ایران میرن ..

و اسم اصلیشونم جمشید عباسی و زیور خلیلی هستش ..

سرهنگ لبخندی زد و دستی به شونم کشید:

_الحق که کپ پدر خدابیامرزت هستی .. اونم مثل تو خیلی زیرک بود ...

لبخندی زدم و تشکر کردم:

_نظر لطفتونه ..

_پس بلاخره دلیل اصرار اونا برای اینکه زودتر عروسی بگیرن رو فهمیدیم .. چون دوماه دیگه میرن .

البته قرار بودن برن .. اما به عنوان پدر و مادر شروین ..

پوزخندی زدم:

_که قلابی از آب در اومدن ..

میگم سرهنگ بنظرتون برای جمشید یه جاسوسی چیزی نداریم؟ که تک تک کاراشونو گزارش بده؟

سری تکون داد:

_اتفاقا به همین فکر میکردم .. آره بهترین کاره ..

لبخندی زد:

_فکر کنم بلاخره بعد از سالها این پرونده بسته میشه.. اونم به دست تو ..

انشالله ای زیر لب گفتم ..

شوکا:

بی حوصله داشتم موهامو جلو آئینه شونه میکردم که در اتاقم زده شد و پشت بندش از آئینه دیدم که شروین اومد تو

چشمام گرد شد:

_عه تو از کجا اومدی ..

خندید و بغلم کرد و سرشو گذاشت رو شونم و گفت:

_خیر سرم اومدم دنبال خانوماا ..

.. اهانی گفتم و مشغول شونه زدن شدم ..

البته یکم ضربان قلبم رفته بود بالا

-چیکار میکنی خانومی

کلافه گفتم:

-هیچی موهای خسته کندمو شونه میکنم

بعد زید لب غر غر کردم:

-در اسرع وقت کوتاشون میکنم دیگه دارم خسته میشم ..

شروین سرشو فرو برد توی موهام و گفت:

-حیف این موها نیست؟

شونه رو از دستم گرفت و خودش مشغول شونه کردن موهام شد ...

از این حرکت گووووگووووولیششش لبم برچیده شد و از تو آیینه بهش نگاه کردم ..

خدااااا

دلم میخواست زمان همین جا و همین لحظه وایسه

باورم نمیشد به هم رسیدم ...

واقعا باورم نمیشد ..

همش حس میکنم تو خواب و رویام ...

با صدای شروین به خودم اومدم:

چمدونت تکمیله؟

با ذوق اوهومی گفتم

میبینم که خانوم خانوما بدجوری شوق سفرو دارناااا

همینو که گفت دیگه ترکیدم

ووایییییی آرههه .. آخه اولین سفرمونه خیلی خیلی ذوق دارم

و پشت بندش دوباره از ذوق لب برچیدم

چند لحظه از توی آینه بهم خیره شد

شونه رو انداخت زمین و آروم لب زد:

آخ دختر .. خوب میتونی آدمو رسوات کنی

خنده ی دلبرانه ای کردم دستمو فرو کردم توی موهاشو چنگشون زدم ..

کمرمو سفت گرفت و منو بیشتر به خودش چسبوند ...

بدون حرف به هم نگاه میکردیم ..

یهویی به خودم اومدم ..

وای من چقد پررو بودم

سر یک صدم ثانیه گونه هام سرخ شدن و سرمو انداختم پایین که صدای شلیک خنده شروین بلند شد ..

بریده بریده میون خنده هاش گفت:

_وایی .. خونه خانوم

الان خجالت میکشه ازم

مشتی کوبوندم رو بازوش و گفتم:

_عه اذیتم نکن ..

روی بینیمو بوسید و گفت:

_من غلط کنم شمارو اذیت کنم بانو

لبخندی بروش زدم ..

شروین چمدونمو برداشت و باهم رفتیم بیرون منتظر بچه ها..

حدود نیم ساعت بعد اونا هم اومدن ..

ولی راه نمیوفتادن و فقط باهم حرف میزدن ..

با تعجب گفتم:

عه خب بریم دیگه بچه ها

رها گفت:

کجا بریم هنوز شاهها نیومده که ..

چشمام گرد شدن:

اونم میاد مگه؟

رادان یطوری نگام کرد و با لحن خاصی گفت:

آره .. چرا تعجب کردی؟

چشمامو تو کاسه گردوندم:

اخه اون خیلی کار داره معمولا .. وگرنه به من چه .. بیاد

دیگه کسی چیزی نگفت ..

بعد از چند دقیقه شاهها هم به جمعمون اضافه شد ..

با هممون سلام و علیک کرد .. اما سلام و علیک گرمی با شروین کرد ..

واقعا تعجب می‌کنم که چطور شده شاهها انقد خوب شده با شروین؟

توی خواستگاری که یطوری بود که انگاری الان پا میشه گردنش شروینو میشکونه ..

اخمی به فکرم کردم ..

غلط میکنه همچین کاری کنه ..

چشم غره ای به طرف شاهها رفتم ..

بلاخره بچه ها رضایت دادن و هرکدوم رفتیم و سوار ماشین خودمون شدیم ..

منم که سوار ماشین شروین شدم ...

تو سکوت به جاده نگاه میکردم که شروین گفت:

_میگم شوکا .. این پسر عموت دوشخصیتیه؟

با تعجب گفتم:

_شاهها؟

سرشو تکون داد

_ چطور مگه

_آخه اون اوایل یادته؟ یطوری بود .. انگار به خون من تشنه بود .. ولی الان خیلی تحویل

میگیره ..

خنده ای کردم و گفتم:

_نه بابا دو شخصیتی چیه ... خب لابد ازت خوشش اومده تو این چند جلسه

تای ابروشو بالا داد و چیزی نگفت

ادامه دادم:

_بیخیال بابا چیکار شاها و بقیه داری .. خودمونو عشق استتت ...

فلشمو از توی کیفم دراوردم و وصل کردم به ماشین ...

شاد ترین آهنگ و پلی کردم و شروع کردم به قر دادن باهاش ..

شروین به ادا اطوارام میخندید و گاهی هم همراهیم میکرد ..

بالای بیست تا هم دابسمش گرفتم با شروین .. وای که چقد خندیدیم ..

بیشتر از دوساعت توی راه بودیم اما اصلا چیزی حس نکردیم از بس که مسخره بازی
دراوردیم ..

با صدای گوشیم دست از مسخره بازی درآورم و جواب دادم

سارا بود

جانم؟

خوش میگذره با نومزد گرامیییی؟؟

کشیده بللهههه ای گفتم ..

کاملا مشخصه .. صدای آهنگتونم که ماشالله تا شهر بعدی هم میاد ..

خندیدم و گفتم:

زیاد حرف نزن .. کاری داری؟

آره آره .. جلوتر یه رستورانه همه اونجا وایسین میخوایم نهار بزنینم ..

اوه اوه اوکی حله ...

بعد از قطع کردن به شروین گفتم که جلوتر بزنه کنار ..

چه خوب شد واقعا گشتم بود ..

دستم و گذاشتم رو شکمم:

آخ آره منم خیلی گشتمه ..

دوباره لب برچیدم ..

یهو خم شد سمتم که جیغی کشیدم
_عهههه دیوونه حواست به جلوت باشه ...

غش غش خندید و گفت:

_آخ آخ گشتم بودا .. دیگه سیر شدم ..

مشتمو کوبوندم تو بازوش و گفتم:

_بار آخرت باشه اینکارو میکنی!!! .. آخرش میزنی به کشتنمون میدی

با دستش آرام زد رو دهنم و گفت:

_هیش دور از جونت دیگه نبینم این حرفارو بزنی

سرمو کج کردم و چشمی گفتم ..

زیر لب چشمت بی بلایی گفت ..

دیگه تا رسیدن به رستوران حرفی نزدیم ..

ماشین بچه ها جلوی رستوران بود اما خودشون نبودن

مشخصه داخل نشستن..

باهم رفتیم داخل ..

چشمامو دور تا دور رستوران چرخوندم که همونطور که گفتم نشسته بودن و مشغول بگو
بخند بودن که ماهم بهشون پیوستیم ...

روی صندلی لش کردم و گفتم:

_آخییییش خسته شدما! ..

ملیکا با خنده گفت:

_یطوری میگه آخیش که انگار تا اینجا خودش رانندگی کرده

شروین متقابلا خندید و گفت:

_رانندگی که نکرده ..ولی خانوم از اول سفر تا همین الان یه جا بند نشه و یکسره قر داده

مارال لب برچید:

_خوش بحالتت ..این بچه پررو نمیداره ما یکم اهنگ شاد بذاریم برقصیممم

و به ماهان اشاره کرد

ماهان اخمی بروش کرد:

به بابا میگما .. بشین سرجات یکم سنگین رنگین باش ..

مارال پشت چشمی براش نازک کرد ..

آخه ماهان نظامی بود و خیلی مذهبی بود

با شوخی گفتم:

الان اینطوریه حالا ببین بعدا که زن گرفت چیکار میکنه ..

والا من داداشمو میشناسم یه زن زلیلی میشه که نگو

ماهان ابروشو انداخت بالا:

کی من؟ عمراااا

ملیکا چشمکی زد و گفت:

عمرا! آره مشاهده کردیم عمرا تورو

ماهان یهو اشاره کرد و لبشو گاز گرفت که یعنی نگو ...

هممون به ادا و اطوارش خندیدیم ...

میدونستیم که ماهان دوست دختر داره که البته قصدشونم ازدواجه .. یقینا بین اونا اتفاقی افتاده که ملیکا آتو گرفته ازش

داشتم میخندیدم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم ..

دنبال نگاه گشتم که رسیدم به یه پسر هیکلی که دو تا میز اون طرف تر از ما نشسته بود و بهم نگاه میکرد ..

تا نگاهمو دید لبخندی زد و چشمک زد و به گوشیش اشاره کرد

اخم کردم و چشم ازش گرفتم ..

واقعا یه درصدم فکر نمیکنه من بین این همه پسر نامزد داشته باشم؟

چقدر وقیح شدن مردم

دیگه به طرفش نگاه نکردم

دستشویی داشتم و واقعا توی مرز ترکیدن بودم ..

اما میترسیدم تنها برم از دست اون پسره

نمیدونم چرا .. خیلی شرورانه نگاهم میکرد

روم نمیشد بگم ب کسی بیاد باهام دستشویی بنابراین منتظر بودم اولین نفری که خواست بره باهاش برم ..

زد و از قضا شاها با ببخشیدی بلند شد و گفت میرم دستمو بشورم ...

خواستم بیخیال بشم و با نفر بعدی برم .. اما دیدم اگه نرم حتما خودمو خیس میکنم و بدتر آبرو ریزی میشه

داشت میرفت که سریع از جام بلند شدم:

_ام .. میگم شاها منم میام ..

بهم نگاه کرد و زیر لب باشه ای گفت و همراه

هم رفتیم به سمت دسشویی

دستشویی مردونه و زنونه یکم باهم فاصله داشت ..

همونجا جدا شدیم ..

تند تند وارد دسشویی شدم و دنبال یه توالت خالی گشتم

آخ .. داشتم میترکیدم ..

چقد حس خوبیهههه خالی شدنن بعد از تموم شدن کارم دستامو شستم و خشکشون کردم

به صورتم توی آینه نگاه کردم ..

یکم رژ لبم کمرنگ شده بود ..

توی کیفم که همراه خودم آورده بودم گشتم دنبال رژ لبم ..

ای بابا

کجاست

چرا پیداش نمیکنم ...

بلاخره بعد از کلی گشتن پیداش کردم ..

اینهاششششششش

به آینه نگاه کردم تا رومو تمدید کنم که با دیدن شخص پشت سرم ناخواسته از ترس جیغ خفه ای کشیدم ...

همون پسره اومده بود و با لبخند مرموزی نگام میکرد ..

دستمو گذاشتم رو قلبم .. از ترس تند تند میزد...

با تته پته گفتم:

_ب.بخشید .. فکر میکنم اشتباه اومدین .. اینجا توالت زنونس ..

تای ابروشو داد بالا:

_آره اتفاقا درست اومدم ..

اومد نزدیک تر

رفتم عقب تر که چسبیدم به روشویی ..

دستشو آورد جلوی صورتم که سریع سرمو کج کردم و با عصبانیت گفتم:
_گمشو اونور چیکار میکنی ...

خندید و گفت:

_اوه بد دهنم که هستی ..

زبونشو کشید روی لبش:

_اتفاقا از دخترای خشن بیشتر خوشم میاد ...

_گمش ..

تا اومدم با داد حرف بزنم جلوی دهنمو گرفت و کنار گوشم گفت:

_هیش.. جیکت دربیاد همینجا کلیتو سوراخ میکنم ..

و تیزی ای رو روی پهلوام حس کردم ..

قلبم مثل گنجشک میزد ..

توان انجام هیچ کاری نداشتم.. سست شده بودم ..

شالمو کند و سرشو کرد تو موهام و نفس عمیقی کشید :

_اومم حیف نیست این موهارو کردی زیر این شال؟؟

لتماس گفتم:

-توروخدا ولم کن .. چی میخوای ازم . اذیتم نکن بذار برم .. اصلا الان میان دنبالم وقتی ببینم نیستم

-چی میخوام ازت؟ خودتو میخوام ..

خب بیان .. هیکلمو نمیبینی؟ همشونو حریفم ..

اشکام روی گونه ها چکیدن ..

شاهها:

دستامو شستم و از دستشویی اومدم بیرون .. نیم نگاهی به طرف دستشویی زنونه انداختم ...

یعنی شوکا رفت پیش بقیه؟

لابد رفته ..

شونه ای بالا انداختمو رفتم سمت بقیه ...

از دور با چشمام دنبال شوکا گشتم ..

اما سر جاش نبود .

چقدر کارش طول کشید ..

اول میخواستم برم بشینم اما دلم راضی نشد و دوباره برگشتم سمت دستشویی و بیرون منتظر موندم ..

تا ده دقیقه موندم اما خبری نشد .. نمیدونم چرا یهویی دلم شور زد ..

شوکا:

دونه دونه اشکام مثل مهره های تسبیح می ریختن پایین ..

هرچی زور میزدم ولم نمیکرد ..

و بجاش تیزیه رو پهلوم رو بیشتر میکرد ..

مطمئنا زخم کرده بود پهلومو ..

با گریه گفتم:

_خواهش میکنم ..

خواهش میکنم ولم کن .. التماس میکنم ..

اخمی کرد و گفت:

_نه دیگه اومدی نسازیا ... خوش میگذره بابا همراهی کن ..

و پشت بندش منو کشوند داخل یکی از توالتا و درو بست و شروع کرد به کندن دکمه های مانتوم

با یه دستش دهنمو چسبید که داد نزنم

اون مرتیکه دهنم و گرفت و چسبید بهم و زیر گوشم گفت:
_صدات در بیاد میکشمت ..

چشمامو بستم ..

حاضرم بمیرم یا کلیمو از دست بدم .. اما هیچوقت بی عفت نشم ..
با یه تصمیم ناگهانی دهنمو باز کردم و دستشو بدجور گاز گرفتم و جیغ زدم:
_شاهها|||||||

توی کمتر از یک صدم ثانیه در با شدت باز شد و خورد توی سر اون مرتیکه ..
شاهها گرفتش زیر مشت و لگد و باهم گلاویز شدن ..
دستو پام شل شده بود و میلرزید ...
شوکه شده بودم ..

فقط تونستم از دستشویی برم بیرون و بدوم سمت بچه ها
همه با دیدن قیافه پریشونم نگران شدن
فقط تونستم یه جمله بگم :
_ب برین دستشویی زنونه

بعد از گفتن این حرف روی صندلیم وا رفتم ..

حس میکنم نفسم داره میگیره ..

اشکام بی اختیار میریختن

همه ی بچه ها به جز شروین هجوم بردن سمت دستشویی

شروین:

به طرز عجیبی نگران این دختر شدم

سریع گرفتمش سمت خودم و تکون دادمش:

_شوکا.. شوکا چت شده

با بغض گفت:

_شروین

تو بغلم گرفتمش:

_جان شروین مرگ شروین بگو چیشده ..

زد زیر گریه:

_شروین اون میخواست اذیتم کنه

دستمو مشت کردم و خواستم پاشم که به سرعت بازوم اسیر دستای لرزانش کرد:

_نه .. توروخدا نرو .. بمون پیشم ..

نشستم کنارش ..

سرشو گذاشت روی شونم

کمرشو میمالیدم

چند دقیقه ی بعد دخترا اومدن

_بگین قضیه چیه .. من مجبور شدم کنار شوکا بمونم .. داشت میلرزید ..

ماجرا رو توضیح دادن که چشمام گرد شدن

_یعنی توی این یه ربع این اتفاق افتاد

سارا گفت:

_متاسفانه مرده یچی کشیده بود که عین دیوونه ها شوکارو گیر انداخت .. وگرنه آدم عاقل
بین این همه آدم توی دستشویی از این کارا نمیکنه که .. اون یارو پخش شده کف زمین ..
زنگ زدن آمبولانس و پلیس بیان ببرنش

مارال گفت:

_وای شاهها رو هم میبرن؟

_صد درصد مرتیکه شکایت میکنه ..

شوکا با صدایی که انگار از ته گلوش درمیومد گفت:

_نه . نباید بیرنش .. اون از من دفاع کرد

_نگران نباش ما همه شاهد میشیم نمیذاریم اتفاقی بیوفته ..

همه حرفشو تایید کردن ..

با نگرانی گفت:

_واقعا چیزی نمیشه؟

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:

_آره خانومم تو نگران نباش .. خداروشکر اتفاقی نیوفتاد برات ..

شاه:

مرتیکه ی معتاد بادکنک خالی ای بیش نبود ...

پدرسگو انقدر کتک زدم که بیهوش شد ..

احمق .

بچه ها اول ترسیدن فکر کردن مرده ..

اما فقط من میدونم که با زدن به نقطه حساس گردنش فقط بیهوش میشه و نیمیره اما

بعدش سردرد وحشتناکی میگیره و من هم از قصد همینکارو کردم ..

خون روی صورتمو شستم .. هه .. گوشه ی لبم خون اومده بود و بازوم یکم جراحت پیدا کرده بود ..

البته که هیچکی حریف من نیست من دان دو ووشو رو دارم .. و البته بخاطر شغلم ملزم به داشتن همچین مدرکی هستم ..

_احمق این چه کاری بود کردی؟اگه برات پرونده باز کنن چی؟ دهننتو سرویس میکنن روانی ..

از حرفای ماهان خونم به جوش اومد

به ماهان نگاه کردم با خشم گفتم:

_پسر چی میگی؟ میگی چیکار کنم ؟ اشتباه کردم آره.. اشتباه کردم نکشتمش

اخمی بهم کرد و ساکت شد

شوکا:

شاهها رو از دور دیدم که داره با اخم با ماهان حرف میزنه و میاد سمت ما

کل رستوران به هم ریخته بود و همه به سمت ما نگاه میکردن ..

رستوران خیلی خیلی بزرگی بود

همه ماجرا رو فهمیده بودن و شکر خدا اون دستشویی دوربین داشت

با دیدن گوشه لب شاهها که با دستمال نگهش داشته بود بغضم گرفت ..

بی اختیار از جام بلند شدم و دویدم سمتشو

شاهها:

میدونم زیاده روی کردم اما اگه نمیر...

ادامه حرفمو که نگفته بودم یهو یکی پرید توی بغلم با چشمای گرد شده از تعجب نگاش که کردم دیدم شوکا بود

شوکه شده بودم ..

با بغض تند تند پشت سر هم می گفت:

شاهها .. شاهها ممنونم .. ممنونم .. مرسی که بودی .. مرسی که نجاتم دادی .. شاهها اگه .اگه تو نبودی .. نمیدونم چی میشد...

لبخندی بهش زدم و دستمو دورش حلقه کردم ..

یهو یه حس آرامش و اطمینان عجیبی وجودمو فرا گرفت..

کاش زمان می ایستاد .. کاش می ایستاد و من و شوکا تا آخرش تو همین وضعیت میموندم ..

هیش دیگه هیچی نگو .. همه چی حل شد

اما حیف که زمان لعنتی مثل باد میگذره...

توی کمتر از یک دقیقه ازم جدا شد ..

بهم نگاهی کرد و سرشو انداخت پایین و با صدای آرام گفت:

_معذرت میخوام هیجانی شده بودم ..

لبخندی زدم

چه هیجانی!!

متقابلا با صدای آرام گفتم:

_اشکال نداره درکت میکنم ..

بچه ها یطوری نگام میکردن ..

اما شروین

شروین بی رگ همونجا بی خیال تکیه داده بود و به ما نگاه میکرد

یعنی واسش مهم نبود؟

هه خوبه خودم جواب سوالمو میدونم میپرسم ..

_شاهها آمبولانس و پلیسا رسیدن بیا بریم

شوکا نگران گفت:

_منم میام

_لازم نیست

_نه نه .. من اذیت شدم پس من باید پیام تا توضیح بدم بهشون ..

میدونستم باید بیاد .. اما چون خودم پلیسم و اینکه کپی دوربین دستشویی رو داشتیم میتونستم همه چیو حل کنم .

فقط شاید یکم طول می کشید...

_نه شوکا خانم نمیخواد بیای .. من خودم همه چیو حل میکنم شما به ادامه سفرتون برسین ..

سارا گفت:

_مگه میشه پسرعمو؟ ما با این روحیه داغون و دل نگران کجا بریم؟

چشمامو با اطمینان باز و بسته کردم:

_نه مشکلی نیست .. برین خودمو بهتون میرسونم نگران نباشین .. کلید ویلامون دست سامین هست آدرسشم که لوکیشن داره ..

بزور بچه ها رو راضی کردم که برن .. منم با ماهان رفتیم به سمت ماشین پلیس ..

جناب سروان احمدی ..

میشناختمش ..

ماهان رفت و با سربازی که چند متر اونطرف تر وایساده بود حرف شروع کرد به حرف زدن...

منم تندی رفتم سمت جناب سروان...

با دیدنم گفت

–وایی تو اینجا چیکار میکنی؟ خوبی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

–چطوری پسر .. من مجرم انجام الان باید باهاتون پیام ..

زد روی شونمو گفت:

–مجرم چیه پسر .. از ماجرا خبر دارم نگران نباش چیزی نمیشه ..البته خودت بهتر میدونی

سرمو تکون دادم و گفتم:

– نگران نیستم

نامحسوس به ماهان اشاره کردم:

–نفهمه همکاریم ...

لبخندی زد و سرشو به نشونه ی حله تکون داد

.....

روی صندلی پاسگاه نشستیم ..

سرگرد گفت بابت کاری که می‌خواست بکنه صددرصد تنبیه میشه ..

اما فعلا پای منم گیره چون جراحات زیادی روی بدنش پیدا شده ..

که من اینکارو نکردم و مشخصه خودش از قصد خودشو زخمی کرده
اعصابم به شدت خورد بود ..

گفتن باید برم بازداشتگاه تا اون بهوش بیاد و دادگاه برگزار بشه .. اما ماهان سند ماشینو
گذاشت که نبرن منو ..
اما باید همینجا منتظر بمونم ..

لعنتی .. این سفر خیلی مهم بود برام ..

باید یطوری به سرگرده میگفتم که توی ماموریتم..

اما ماهان نباید بفهمه من چه کارم ..

هیچکس نمیدونست .. من دور از چشم همه بجز عمو تربیت دیدم ..

و پلیس شدم ..

همه فکر میکنن توی شرکت کار میکنم و استاد دانشگاهم ..

اما از موقعیت اصلی من خبر نداشتن ..

باید یطوری ماهان رو میپیچوندم ..

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که به جناب سرهنگ خبر بدم ..

جناب سرهنگم خیلی حساسه روی مورد دعوا

همیشه میگه خودتو کنترل کن و هر چی هم که بود بده دست قانون ..

بذار خودشون به سزای عملشون برسوننش

چون یه پلیس نباید سابقه ی دعوایی چیزی داشته باشه چون ممکنه درجه کمتر شه یا کلا اون پلیس برکنار شه..

اول باید یکاری با ماهان بکنم .. بنابراین گفتم:

_میشه بری مدارکمو از توی ماشین بیاری؟ شناسنامه و گواهینامه و اینا ...

با تعجب پرسید:

_چرا نیازت نمیشه که

هولش دادم:

_تو برو بیار کاریت نباشه

_اما ماشین توی پارکینگ شهره .. خیلی دوره تا برم اونجا یه ربهه ..یه ربهه بیام اینجا؟

اخمی کردم:

_اذیت نکن دیگه تو که میدونی نمیتونم برم ..

بلاخره با کلی اصرار راضیش کردم بره .. بماند که کلی هم غرزد ...

با سرهنگ تماس گرفتم و تمام ماجرا رو گفتم .. بماند که چقدر عصبانی شد ..
بهم گفت که برم پیش سرگرد و گوشو بدم بهش

..:

رفتم سمت اتاق سرگرد حسینی

نمیشناختمش

اونم همینطور

در زدم و وقتی اجازه ورود داد رفتم تو ..

_بفرمایید؟

کارتمو دراوردم و بهش نشون دادم:

_قربان بنده مشفق هستم و درحال حاضر توی ماموریت خیلی مهمی هستم و ..

گوشیمو دراوردم و شماره ی سرهنگ رو گرفتم ..

سرهنگ چون منتظر زنگ من بود هنوز بوق اول نخورده جواب داد :

_سلام سرهنگ . گوشه دستتون

گوشو دادم به سرگرد حسینی ..

یک ربعی باهم حرف زدن و سرهنگ همه چیو توضیح داد

خداوشکر مثل اینکه سرهنگ رو می‌شناخت و به خاطر اعتماد به اون .. و همچنین ماموریت مهمم .. اجازه دادن به صورت موقت برم تا ماموریتم تموم شه و بعد از ماموریت برگردم و به ادامه روند دادگاه برسم ..

منم خواستم کارت شناساییمو گرو بذارم تا خیالش جمع باشه که برگردم

اما نگرفت و محترمانه ازم خواست که ماموریت رو به پایان برسونم .

همش به لطف سرهنگ بود

همزمان با من که از در اتاق سرگرد بیرون اومدم ، ماهانم درحالی که مدارکمو زیر بغلش زده بود نزدیکم شد ..

با تعجب نگام کرد:

-چیشد چرا اونجا بودی؟

مدارکمو از دستش گرفتم:

-هیچی حل شد ..

چشماش گرد شدن:

-چی؟؟ چطور

-بریم بهت میگم ..

توی راه بهش به دروغ گفتم که یارو دیگه شکایت نمیکنه به شرطی که منم شکایت نکنم ازش
از بابت شوکا

اونم خیالش جمع شد و گفت بهترین کارو کردم

توی دلم پوزخندی به ساده بودنش زدم

یعنی یکی به شوکای من نزدیک شه و من تلافی نکنم؟

میدونم باهاش چیکار کنم حیف

حیف که فعلا گیرم ..

شروین:

روی صندلی رو به روی استخر ویلای شاها اینا نشستم و توی سکوت به اتفاقات امروز فکر
کردم ..

وقتی شوکا رو اونطوری دیدم حس کردم خیلی نگرانش شدم

و یه ترسی وجودم و گرفت که نکنه عاشقش شدم یا وابستش شده باشم ..

اما وقتی رفت بغل شاها و شاها هم با کمال میل بغلشو پذیرفت .. هیچ حسی بهم دست
نداد

حس حسادت

غیرت

یا هرچیز دیگه ای

فهمیدم که اشتباه کردم و هیچ علاقه ای بهش ندارم .. حقیقتا خیالم راحت شد ..
شوکا فقط یه مهره برای انتقامم هست فقط همین ..
و به زودی هم به یه مهره ی سوخته تبدیل میشه ..
خیلی راحت میشد فهمید که اون پسر شاهها شوکا رو دوست داره ..
برای همین اون اوایل انقد باهام بد بود ..
ولی بعدش به طرز عجیبی خوب شد باهام
لابد قانع شده که دیگه شوکا رو از دست داده ..
پوزخندی گوشه لبم نشست
شوکای احمق
حتی من فهمیدم اون پسر دوستش داره
اما اون درگیر عشق دروغین من شده ..
از همون اولش فهمیدم که دختر خیلی ساده ایه ..
باصدای باز شدن ریموت در نگامو از استخر گرفتم..
ماشین شاهها وارد خونه شد ..
تای ابروم رفت بالا
عه آزادش کردن؟
رفتم طرفشون
پیاده که شدن سلام کردم:

_سلام چخبره

اون پسره ماهان گفت:

_هیچی داداش .. شاهها خان ما مهره مار داره ..یکم باهاشون حرف زد آزادش کردن .. البته اینکه یارو هم شکایتشو پس گرفته هم توی آزاد شدن شاهها بی تاثیر نبود

اهانی گفتم و باهم رفتیم داخل ویلا

بچه ها که تا قبل اومدن شاهها یه گوشه کز کرده بودن از دیدنش خیلی خوشحال شدن و دورش جمع شدن

شوکا:

خیالم راحت شد .. نمی خواستم بخاطر من اتفاقی برای شاهها بیوفته..

واقعا انقدر که نگرانش بودم کم مونده بود گریه کنم بزور جلوی خودمو گرفته بودم ...

نمیدونم چرا انقد روش حساس شده بودم ..

شونمو بالا انداختم

لابد چون پسرعمومه و کمکم کرده از دست اون مرتیکه ...

بهرحال از سنگ که نیستم ..

چند بار دیگه هم از شاها تشکر کردم و اون خیلی معمولی یه کلام میگفت:
_خواهش میکنم وظیفه بود ..

و تمام

واقعا پیش خودم خوشحالم از اینکه بیخیال من شده و فراموشم کرده
قبلا همیشه نگاهش نسبت به من فرق می‌کرد اما الان ...
نمیدونم اما ته‌های دلم .. حس میکردم دارم به خودم دروغ میگم ...
اما مگه همینو نمیخواستم؟

شاهها:

یه روزی میشه که اومدیم شمال و از دیروز به صورت نامحسوس شروین رو زیر نظر دارم .. اما
رفتار عجیبی ازش ندیدم ...

از اتاقم اومدم بیرون که برم توی حیاط پیش بچه‌ها که دیدم گوشیه شروین روی کاناپه
هستش ..

یاد حرف سرهنگ افتادم که میگفت باید سعی کنم به گوشیش دسترسی پیدا کنم ..

برش داشتم

قفل داشت

زنگ زدم به سرهنگ و ماجرا رو گفتم

اینکه میگی روی کاناپه بود و خودش بیرونه مشخصه که چیزی توی این گوشه نداره
اما بهرحال سعی میکنم قفلشو بشکنم لاقلا تماساشو ردیابی کنیم ... اما فعلا بذارش سرجاش
به وقتش میگم گوشیه بیاری برام ..

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی قطع کردم
گوشیه همونطور که روی کاناپه بود گذاشتم و اومدم بیرون ...

با چشم دور تا دور حیاط و نگاه کردم ..

شروین روی صندلی آلاچیق نشسته بود و دخترا ام دورش کرده بودن و باهم میخندیدن ..
پوزخندی نشست گوشه ی لبم ..

اینم از عاشق دل خسته...

پسرا هم گوشه استخر نشسته بودن و پاهاشونو فرو کرده بودن توی آب و باهم حرف میزدن
اما شوکا کجاست؟

رفتم طرفشون که ماهان منو دید و بلند گفت:

به بههه آقا افتخار دادن و از اتاقشون اومدن بیرون .. قدم رنجه فرمودین جناب ..

چپ چپ نگاهش کردم:

خوبه حالا .. شیرین بازی در نیار برای من ..

دستشو گذاشت رو چشمش و چشمی گفت ..

سارا با غر غر از پشت داد زد:

..هییی خپلا .. مثلا اومدیم مسافرت .. پاشین مارو ببرین بازار خرید کنیم ...

ماهان چشم غره ای رفت:

..جون به جونتون کنن دست از خرید برنمیدارین ..

پشت چشمی نازک کرد:

..همینه که هست ..

..پاشین پاشین کلی وسیله میخوام بخرم .. لوازم ارایشمو جا گذاشتم توی تهران ..

ماهان بیخیال تکیه داد به صندلی:

..یه درصد فکر کنیم بریم خرید ..

رها ابروشو بالا انداخت:

..عه اینجوریه؟؟

ماهان با همون لحن رها گفت:

_بله همینجوریه ..

بعدم زیر لب گفت:

_پیرِ زشت

رها با جیغ جیغ داد زد:

_عههه به من گفتی پییررررر

و با چوب افتاد دنبال ماهان

دور تا دور استخرو می‌دویدن .. اما سارا نمیتونست برسه به ماهان

بنابراین کفششو دراورد و همونطور که دنبالش میکرد پرتش کرد طرف ماهان .. کفشه صاف خورد توی کله ماهان و اونم تعادلشو از دست داد و افتاد توی آب ...

با این مسخره بازیاشون ترکیدن بودیم از خنده

خود سارا هم با دیدن وضعیت ماهان شکمشو گرفت و ولو شد روی زمین و شروع کرد به قهقهه زدن ..

ماهم با دیدن خندش خنده هامون بیشتر شد ..

شوکا هم مثل اینکه از پنجره ی ویلا داشت نگامون میکرد و مثل ما میخندید ..

بلاخره موفق شدن مارو راضی کنن بریم خرید ..

شوکا و شروین دست تو دست هم راه میرفتن ..

گه گاهی وارد مغازه میشدن و با دست پر میومدن بیرون .. هرچیزی که شوکا به شروین نشون میداد ، شروین همون لحظه براش میخرید و تموم خریدارو خودش دست گرفته بود و نمی‌داشت شوکا دست بزنه بهشون تا اذیت نشه ..

لبخند شوکا وقتی کنار شروین بود از ته دل بود .

آهی کشیدم و نگاهمو با حسرت ازشون گرفتم..

شروین همین کارارو کرده که شوکا دیوانه وار دوشش داره

_نمیخوای تمومش کنی؟

با صدای ملیکا برگشتم طرفش و با تعجب پرسیدم:

_چیو؟

با چشاش به اون دوتا اشاره کرد:

_عشقی که به شوکا داری رو میگم

نگاهمو ازش گرفتم و اخم کردم:

_هیچ عشقی در کار نیست .. اون یه ماجرای تموم شدس ..

پوزخندی زد:

_ماه‌م عرعر؟

حتی شروینم فهمید که یه حسایی داری به شوکا... امروز ازم پرسیده شاها قبلا شوکارو دوست داشته؟ .. منم یجوری پیچوندمش اما خب احمق نیست که میفهمه ..

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

_شاهها جان ببین .. ما بدتو نمیخوایم .. ما دلمون نمیخواه این همه عذاب بکشی ..

ببین شوکا دیگه مال یکی دیگه شده ..

رسما شوهر داره .. نباید نگاهت دیگه به یه زن متاهل باشه ..

اخمم شدید تر شد:

_بسه ملیکا .. من که میدونم قصدت از این حرفا چیه ...

یکم نگاهم کرد ... نفس عمیقی کشید و سرشو انداخت پایین :

_خب خوبه که میدونی... شاها

بخدا من هنوز بهت علاقه دارم خیلی هم زیاد .. قبلا کنار کشیدم چون شوکارو دوست داشتی

.. از خودم گذشتم و گفتم خوشحالی تو خوشحالیه منه .. اما الان که دیگه شوکایی درکار

نیست

میشه یه فرصت بدی بهمون؟ اگه علاقه ای بهم پیدا نکردی قول میدم از زندگیت برای

همیشه برم بیرون ...

کلافه دستمو کشیدم روی صورتمو گفتم:

_ملیکا .. من تورو دوست دارم .. خیلی زیاد .. اما نه مثل یه زن .. مثل خواهرم ..

با شنیدن کلمه خواهر اشک توی چشماش جمع شد و سرشو پایین انداخت ..
از ته دلم درکش میکردم ..

اونم مثل من درگیر یه عشق یه طرفه شده بود
دستشو گرفتمو گفتم:

_ببین .. درکت میکنم .. تا تهشم هستم .. اما مثل برادرت .. پشتتم .. نمیذارم کسی اذیتت کنه
..

ملیکا تو دختر خوشگلی هستی .. باهوشی و آرزوی هر پسری .. مطمئن باش یکی بهتر از من
گیرت میاد .. فقط خواهش میکنم فراموشم کن .. باشه؟

با چشمای غمگینش که دل هر سنگی رو آب میکرد نگاهم کرد و آروم زمزمه کرد:
_سخته..

سرمو تکون دادم:

_خیلی سخته .. من تونستم .. توهم میتونی ..

_سعیمو میکنم .. از این به بعد دیدمو نسبت بهت تغییر میدم .. درست میگی .. عشق زوری
نمیشه .. نمیخوام بخاطر من اذیت و یا حتی معذب شی

لبخند زدمو خواستم حرفی بزنم که با صدای رها حرفمو خوردم:

_کجایی چرا نمیاین ..

ملیکا لبخندی زد:

_یکم حرف داشتیم .. دیگه داشتیم میومدیم ..

مشکوک نگاهمون کرد اما چیزی نگفت

مثل اینکه بچه ها رفته بودن داخل پاساژ تا یچیزی بخورن ..

با تعجب گفتم:

_الان؟؟ الان که ساعته پنجه .. خیلی مونده تا شام ..

رها شونه ای بالا انداخت و گفت:

_این پسران دیگه .. دو قدم راه اومدن گشنشون شده

خندیدمو سرمو به نشونه تاسف تکون دادم ..

مشخصه برای اینکه از زیر خرید کردن در برن بهونه ی گشنگی رو گرفتن ...

شوکا:

خریدامو پرت کردم گوشه ی اتاق و با همون لباسای بیرون پریدم روی تخت یه نفره ی توی اتاق

انقد که خسته بودم نا نداشتم حتی لباس عوض کنم .. تموم پام درد گرفته بود ..

دیگه نمودیم رستوران و از همونجا غذا رو گرفتیم که بیایم توی خونه بخوریم چون هممون خسته بودیم ...

به امروز فکر کردم .. کلی با شروین قدم زدیم و کلی وسیله برام خرید .. نمیذاشت من حساب کنم و تا میگفتم ایندفعه نوبت منه اخم میکرد و میگفت مگه من مردم که تو حساب کنی ...

خیلی خوشحالم از اینکه این روزا رسیده...

اینکه میتونم با شروین .. بدون هیچ ترسی .. قدم بزنم .. خرید کنم و ..

توی فکر بودم که در باز شد و پشت بندش شروین اومد تو ..

اخم ساختگی ای کردم و نشستم روی تخت:

_هی جناب نمیگی شاید لباس تنم نباشه کلتو انداختی پریدی توی اتاق؟؟

لبشو گاز گرفت و اومی گفت

_وای پس چه بهتر میشد

بالشتمو پرت کردم سمتش:

_دیوونه ..

بالشتو رو هوا گرفت و ابروشو بالا انداخت:

_عشقم بلاخره که میبینم چه دیر چه زود .. پس چه فرقی میکنه الان ببینم؟.

یه آن حس کردم کل صورتم از خجالت سرخ شد

ایندفعه ملافه اتاقمو پرت کردم سمتش:

_بی حیا نگو اینطوری خجالت میکشم ..

قهقهه بلندی کشید و اومد طرفم و بغلم کرد

_وای که من قربون این خجالتت بشم ..

به لبام نگاه کرد و گفت:

_وای شوکا تو چیکار کردی که اینطوری عاشقت شدم یهو در زده شد و پشت بندش صدای

شاهها اومد:

_شوکا بیا شام حاضره ...

یه آن با ترس از شروین جدا شدم و با صدای لرزون گفتم:

_ب.باشه الان میام ..

حس کردم از پشت در کنار رفت که نفسمو که انگار تا اون موقع حبس کرده بودمو دادم بیرون ..

شروین نگران گفت:

–چیشده دختر چرا ترسیدی؟

سرمو تکون دادم:

–نه .. نترسیدم یه لحظه شوکه شدم ..

اهانی گفت..

بهش نگاه کردم که یهو زدم زیر خنده ..

با تعجب نگام کرد:

–چیه؟

چیزی نگفتم و با خنده به آئینه اشاره کردم ..

خودشو توی آئینه نگاه کرد که همزمان با من شلیک خندش بلند شد ..

قیافش خیلی خنده دار شده بود ...

بهش پد دادم تا صورتشو پاک کنه

شاهها:

بعد از گفتن به شوکا برای شام یادم اومد که گوشیمو برنداشتم بنابراین رفتم سمت اتاقم و گوشیمو برداشتم ..

همین که اومدم از جلوی اتاق شوکا رد شدم که در اتاقش باز شد و شروین و شوکا دست به دست هم از اتاق خارج شدن

حس کردم شوکا با دیدن من رنگش پرید ..

ناخواسته به لبش نگاه کردم ..

حس کردم ورم کرده بود ..

بزور چشم ازشون گرفتمو رفتم طرف آشپزخونه ..

اونام پشت سر من اومدن ..

دستمو گذاشتم روی قلبم ...

بس کن .. بس کن ..

خیلی سخته

خیلی ..

نمیخوام تو این وضعیت ببینمش ..

نمیخوام ...

شوکا:

شاهها سر میز شام دپرس بود ..

میدونم فهمید که بین منو شروین توی اتاق چی گذشته ...

اما به اون چه

ما چند وقت دیگه میریم خونه ی خودمون ..

سعی داشتم با این حرفا خودمو گول بزنم

اما واقعیتش از اینکه شاهها فهمیده باشه اصلا راضی نبودم ...

نمیدونم چم شده .. نمیدونم ..

از وقتی شاهها نجاتم داده

از وقتی رفتم توی بغلش

از وقتی دستشو گذاشت پشت کمرم و بدون هیچ چشمداشتی با مهربونی بغلم کرد ..

حس کردم ته دلم لرزید

منی که چندین ساله اسمم روی شاهاس اما یه درصدم حسی نداشتم بهش

الان به کل عوض شده بودم ..

با صدای شروین به خودم اومدم:

_عزیزم چرا با غذات بازی میکنی نکنه دوست نداریش؟

میخوای یکی دیگه سفارش بدم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_نه نه .. دوست دارم .. فقط یکم اشتها ندارم همین..

_آخی میخوای خودم بهت بدم؟

ماهان با دیدن ما صورتشو جمع کرد و گفت:

_سوسماس .. بسه بابا جمع کنین لوس بازیارو

سارا چشم غره ای رفت:

_گمشو لوس بازی چیه؟ به این قشنگی ..

شروینم گفت:

_صبر کن پسر .. صبر کن وقتی عاشق شدی توام میبینیم

تکیشو داد به سندلی:

_عاشقم بشم ازین کارا نمیکنم ..

_هه هه هه می بینیم..

سارا این حرفو گفت

ماهانم متقابلا گفت:

_آره می بینیم...

به کل کل این دوتا خندیدم ..

اینام که بیست و چهار ساعته دارن کلکل میکنن

کنار کشیدمو بلند شدم:

_نوش جانتون

و بدون اینکه منتظر جوابشون باشم رفتم توی اتاقم

کلافه نشستم روی تخت و سرمو بین دستام گرفتم ..

من چمه ..

چرا از وقتی نامزد کردم حس میکنم اشتباه کردم؟

این احساس الکی چیه؟

من چمه واقعا ؟

نکنه به شاها ...

سرمو تکون دادم تا ازین فکرای چرت و پرت نکنم ..
انقد فکر مضخرف میومد تو سرم که سردرد گرفته بودم
رفتم یه استامینوفن خوردم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی یکم بخوابم ...

شاهها:

بعد از رفتن شوکا.. شروین ریلکس و بدون هیچ واکنشی غذاشو کوفت میکرد
با حرص نگامو ازش گرفتم ...
پسره ی احمق ..

شروین:

به طرف اتاق شوکا رفتم ..
برم بینم چشه .. نیاد بگه نیومدی پیشم و دلخور شه ..
البته دلخوریش برام مهم نبود .. فقط نمیخواستم با قهرای الکی نقشمو عقب بندازم ...
آروم درو باز کردم ..

خواب بود ..

درو بستم و نشستم روی تختش

به چهرش نگاه کردم

خیلی مظلوم بود ..

دستمو نرم کشیدم روی صورتش

حیف که قربانیه خطای بابات و عموتی..

پوفی کشیدم ..

از یه طرف دوست نداشتم آسیبی بهش برسونم

از یه طرفم وقتی یاد مادرم میوفتم وجودم پر از خشم میشه ...

اونا خیلی اذیت کردن مادرمو

وقتی به این فکر میکنم که اون توی سرمای زمستون چون داد .. وقتی به این یاد میوفتم که

بدون مادر بزرگ شدم مصمم تر میشم به انتقامم

میخوام هرچه زودتر تموم کنم این بازی کثیفو ... بزودی میفرستش دبی تا به شیخای عرب

قشنگ برخورد داشته باشه . فقط باید اول شرکت باباشو نابود کنم تا راحت بتونم شوکارو

بردارم و فرار کنم

فیلم شو هم برای شاها میفرستم

کل خونواده مشفق باید از ته دلشون زجه بززن ...باید زجر بکشن زجر ...

نمیذارم هیچکی نقشمو بهم بزنه... هرکی تلاش کنه که گند بزنه تو نقشم .از زمین محوش

میکنم....

پیشونیشو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون ...

.....

فردا قراره برگردیم تهران ..

تا الان خوب خودمو توی دل همه جا کردم ..

دیگه دارم کم کم به نقشم نزدیک میشم

به اصرار بچه ها اومدیم دریا و دور آتیش نشستیم ...

سر یکی روی شوئم نشست .. شوکا بود ...

بهم نگاه کردیم .. لبخندی زدم و سرشو بوسیدم ..

حسام گیتار آورده بود ..

چند تا آهنگ برای ما زد و خوند

انصاف صداش خیلی خوب بود ..

شاهها:

_داداش توهم بزن ...

شروین با تعجب پرسید:

_شاهها هم بلده؟

_بله دست کم گرفتی؟ انقدم صدای قشنگی داره...

لبخندی زدم و رو بهشون گفتم:

_ملیکا جان یکم زیادش میکنه در این حدم نیست..

حسام گیتارو سمتم گرفت:

_پس بزن ببینیم

گیتارو هولش دادم سمت خودش:

_ایشالا یه وقت دیگه

ملیکا لب برچید و گفت:

_بزن دیگه نمیذاری پز داداشمو بدم که

لبخندی بروش زدم

از وقتی که باهاش حرف زدم بهم میگه داداش .. داره تموم سعیشو میکنه که عشقی که بهم

داره رو سرکوب کنه ...

خیلی خوشحالم از این بابت ...

خیلی دختر خوب و فهمیده ایه ...

_بخاطر آبجی گلمم که شده میزنم ..
گیتارو گرفتم و تو بغلم تنظیمش کردم ...
شوکا روبروم نشسته بودو سرشو گذاشته بود روی شونه شروین ...

چشمامو بستم و آهنگی که چند وقته گوش میدم رو زدم ...
چقدر که این آهنگ حرف دلم بود ...

♡من عاشقت شدم ببین
♡دوستت دارم همین
♡کسی نمیاد دیگه مثل تو روی زمین
♡من عاشقت شدم چه زود
♡دست خودم نبود
♡هرکاری کرده بودم واسه عشق تو بود ..

توی چشمای شوکا خیره شده بودم و میخوندم ...

♡مثل دیوونگیه

♡اسمش زندگیه

♡خوبه کنارِ خودت

♡اونی که آسون دل منو برده

♡عشقم نگاه توئه

(رضا صادقی/نفس)

شوکا:

به چشمای شاهها نگاه میکردم .. اونم خیره بهم بود و میخوند ..

اشکام ناخواسته روی گونم میریختن ..

بغض شدیدی داشتم ...

حس میکردم سعی داره با این آهنگ عشقشو بهم بفهمونه ...

با صدای شروین به خودم اومدم:

_چیشده عزیزم چرا گریه میکنی

سرمو تکون دادم:

_هیچی .. آهنگ احساسی بود یکم احساساتی شدم ..

خم شد روی گونمو ببوسه که صدای حسام درومد:

_آقا آقا اینجا مجرد نشسته ها ..

بقیه بچه هام با خنده تایید کردن که شروین با حرص گفت:

_ببینم میذارین عین آدم یبار بوسش کنم یا نه

لبمو گاز گرفتم و مشتی کوبیدم به بازوش

.....

با نگه داشته شدن ماشین چشمامو باز کردم ..

رسیده بودیم ..

برگشتم سمت شروین:

_عزیزم بیا خونه

لبخند مهربونی زد و سرشو تکون داد:

_مزاحم نمیشم

اخمی کردم:

_چه مزاحمتی اِخه .. بیا مامانم خوشحال میشه

_آخه خیلی خستم زشته اینطوری با این وضعیت بیام .. برای دست بوسی مادر زن وقت زیاده

..

راستی فردا شب خونه ما دعوتین..

تعجب کردم:

– برا چی

– پاگشای عروس خانوم دیگه

– پاگشا؟ الان؟

– چه اشکالی داره .. پاگشا یه بهونس که مامانم شمارو ببینه...

لبخندی زدم:

– چشم حتما میام .. پس به مامان سلام برسون ..

خواستم دستمو از زیر دستش بکشم بیرون و پیاده شم که محکم تر گرفت دستمو و گفت:

– کجا کجا.. بوس یادت نره ..

و گوشو سمتم گرفت

تک خنده ای کردم و اومدم گوشو ببوسم که سرشو برگردوند و ...

دستشو پشت سرم گذاشت خواست اونیکی دستشو بذاره دور کمرم که جدا شدم :

– زشته .. تو کوچه ایم ..ممکنه ینفر ببینه...

– ول کن بابا ببینه .. زنی دلم میخواد ببوسمت

خواست بازم بیاد سمتم که با خنده هولش دادم و خداحافظی کردم ...

.....

وارد خونه شدم ..

انگاری این بوس آخری باعث شده بود انرژی بگیرم ..

خنده ای به هول بودنم کردم

با چشمم دنبال مامان گشتم که دیدم تو آشپزخونس

آروم از پشت بغلش کردم که یکه ای خورد

سریع گفتم:

_مامان جونم چطورههه

برگشت سمتم و اخم کمرنگی کرد:

_این چه طرز اومدنه دختر .. قلبم ریخت ..

لبخند ژکوندی تحویلش دادم که هر سیو چهار تا دندان صاف و ردیفم مشخص شدن ..

نشستم روی صندلی و یکم با مامان راجب شمال و اتفاقی که افتاد حرف زدیم البته اون

اتفاق توی رستوران رو فاکتور گرفتم ..

پاشدم که برم اتاقم که یاد مهمونی افتادم بنابراین گفتم:

_راستی مامان فردا ...

نذاشت حرفمو کامل کنم:

آره آره میدونم مامان شروین زنگ زد گفت بهمون.. اتفاقا میخواستم بپرسم لباس داری؟

آخ .. راست میگه ها

نمیدونم میرم ببینم اگه نبود میرم میخرم .. احتمالا ندارم ..

سری تکون داد و چیزی نگفت ..

منم رفتم تو اتاقم و بعد از عوض کردم لباسام با لباس راحتیام

رفتم دنبال لباس که واسه ی مهمونی فردا بپوشم ..

کدمو باز کردم ..

خب ببینم چی دارم ..

اینو که تو نامزدی پوشیدم ..

اینم که مناسب مجلس کوچیک پاگشا نیست

اممم این خوبه؟

یه پیراهن حریر صورتی که آستینش حریر بود و روی مچاش کش میخورد و تا روی زانوم بود

..

پوشیدمش اما به دلم ننشست .. حس میکردم قدیمیه ..

اوففف

کلافه نشستم روی تختم ..

اصلا حوصله خرید رفتن نداشتم ..

خواستم در کمدمو ببندم که چشمم خورد به یه جعبه کادویی خیلی بزرگ ...

جعبه رو شاهها برام به عنوان یادگاری از خارج آورده بود ...

ولی چون خیلی حرص داشتم ازش هیچوقت بازش نکردم ..

میخواستم بازم همونجا رهاش کنم که یه نیرویی منو وادار کرد که ببینم توش چیه ..

نیروی کنجکاوی.... همون فضولی خودمون !!

ربان قرمزشو باز کردم ...

با دیدن چیزی که داخل جعبه بود چشمم گرد شدن

یه لباس یاسی رنگ فوق العاده زیبا و لوکس .. با کفش و کیف ستش

حتی گوشوار و گردنبندی که از مرواریدای یاسی و بنفش که دقیقا به لباسم میخورد هم توی

جعبه بودن ..

پاشدم و لباسو روبروم جلوی آینه گرفتم ..

تا روی مچ پاهام بود و یه چاک بزرگ تا زانوم داشت ..

یقاش قایقی بود و روی سینهش سنگ کاری های ریز و قشنگ داشت..

واقعا زیبا بود ..

همراه با کفشش و زیور آلات پوشیدمش ..

عالی بود .. همینو میپوشم ...

با فکر اینکه شاهها اینو برام خریده فقط برای یه لحظه یه حسی توی دلم تکون خورد ..

آخ شاها ..

تو داری با من چیکار میکنی؟

چم شده؟

نکنه خدا داره با عذاب وجدان تاوان دل شکستتو ازم میگیره؟

لب برچیدم و با همون لباسا روی تخت نشستم ..

داخل جعبه رو نگاه کردم که دیدم یه کاغذی توشه...

با تعجب کاغذو برداشتم ...

شاهها با یه دست خط خیلی زیبا اینو برام نوشته بود ..

(تو تماما" برای منی

من قصه ی تو را تا ابد، اینگونه آغاز می‌کنم:

یکی بود

هنوز هم هست

خدایا، همیشه باشد...

تقدیم با عشق

(شاهها♡)

کلافه کاغذو مچاله کردم و لباسمو دراوردم ..

نمیخوام بپوشمشون

حس میکردم با این کار به شروین خیانت میکنم ..

همینطوریشم بخاطر احساسات عجیبم احساس عذاب وجدان دارم ..

شروین خیلی دوستم داره .. نباید دلشو بشکونم ..

یک ساعتی استراحت کردم و بعدش لباسمو پوشیدم و آماده شدم برم خرید ...

مامان توی حال نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد ..

_مامان جان من میرم لباس بگیرم ..

_باشه برو دخترم پول داری؟

سرمو تکون دادم:

_آره.. نهایت اگه کم اومد میگم بابا برام واریز کنه ..

رفتم سمت در :

_فعلا خداحافظ ..

_بسلامت عزیزم ..

شروین(رادان)

پنجمین سیگارو توی جا سیگاری له کردم ..

یه نخ دیگه برداشتم و هم زمان گوشیمو برداشتم ...

دوتا گوشی داشتم ..

یکی که فقط شماره شوکا و مامان و بابای دروغیم و بچه هایی که باهاشون رفتیم شمال بود..

اون یکی گوشیم اصلیه بود ..

و تموم اطلاعات توشه و اگر دست کسی بیوفته بدبخت میشم

پوزخندی زدم

سیگارو گذاشتم گوشه لبم و همزمان که روشن میکردمش زنگ زدم به ناصر ..

با سومین بوق جواب داد:

_جانم قربان

_معامله؟

_انجام شد!!!

اوکی ای گفتم و گوشيو قطع کردم..

زنگ زدم به جمشید ...

اما جواب نداد ..

دوباره تماس گرفتم ..

تا آخرین لحظه جواب نداد همین که میخواستم قطع کنم صدای خمارش توی گوشم پیچید:

– چیههه؟

با عصبانیت سرش داد زد:

– مرتیکه چرا جواب نمیدی؟

– عه آقا شمایین؟ جانم

– جانم و مرگ .. برای امشب آماده این؟

با همون صدای شلش گفت:

– آره قربان مقدماتو هم فراهم کردیم خونه هم تزئینه دیگه مشکلی نیست

– خوبه فقط حواست باشه گند نزن .. لباس درست و حسابی بپوشین آبروی مارو نبرین همون

تکراریارو که چند شب پیش پوشیدین رو نپوشین ..

– اما آقا لباس دست و حسابی خرج داره ..

اخمی کردم:

– اینهمه پول بهتون دادم ..

خنده ی با صدای رومخی کرد:

_آقا پول که چرک کف دسته ..زود تموم میشه ..

_واریز میکنم

و بدون شنیدن جوابی گوشیه قطع کردم ..

سیگارمو توی جا سیگاری له کردم ...

مرتیکه مفنگی .. بزودی که کارم با خونواده مشفق تموم شه میام حسابتو میرسم ..

رفتم روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم ... یکم که گذشت در زده شد ..

کلافه داد زدم:

_چیههههههه

خدمتکار درو باز کرد و با ترس و تته پته گفت:

_ب. ببخشید آقا .. آقا سالار گفتن برین پیششون ...

سرمو تکون دادم که رفت بیرون ...

اوف .. یکمم میخوایم بخوایم نمیذارن ..

از جام پاشدم و یکم لباسمو مرتب کردم و رفتم طرف اتاق پدر ..

در زدم و رفتم تو ..

جلوی پنجره وایساده بود که با دیدن من برگشت ..

کلافه نشستم روی مبل و گفتم:

– چیه باز فرستادی دنبال من؟

اخمی کرد:

– چته .. میخواستم بدونم کارارو چیکار کردی؟

پوزخندی زدم:

– عهه انقد واست مهمه؟

یه تای ابروش رفت بالا:

– پس چی .. مادر تو زن منم بودا .. باید مطمئن شم که انتقامشو میگیری یا نه ؟..

با همون پوزخند گفتم:

– بسه .. بسه انقد دروغ نگو نمیخوام رنگم کنی

– یعنی چی؟

از جام بلند شدم و همونطور که سمت در میرفتم گفتم:

– خودت بهتر میدونی

– نمیفهمم

سر جام ایستادم و چشمامو بستم با صدای کنترل شده ای گفتم:

_از مشفق انتقام زن سابق تو میگیری یا معشوق تو؟؟

اخمش غلیظ شد:

_خفه شو این چرت و پرتا چیه؟

نتونستم خودمو تحمل کنم و با فریاد گفتم:

_خوددتت خفه شوووو .. من میدونم که زن مشفق نامزد سابق تو عههه که بخاطر روانی

بودنت ولت کرد و رفت زن اون یارو شددد ..

چشماشو ریز کرد:

_تو از کجا میدونی؟

نیشخند زدم:

_خیلی وقته .. از همون اولش که میرفتی بخاطر شکست عشقی مسخرت شبش مادر

بیچارمو زیر بار کتک میگرفتی معلومه ..

تو هیچوقت مادر منو دوست نداشتییییی

خیلی خونسرد نشست روی صندلی و پا روی ما انداخت و گفت:

_درسته .. هیچوقت دوستش نداشتم.. مادر تو هیچوقت انتخاب من نبوده و پدر بزرگت برام

انتخابش کرد فهمیدی؟

پوزخندی زدم:

انتخاب پدر بزرگ؟ یا دست درازی بهش هان؟

با تعجب نگام کرد که ادامه دادم:

دفتر خاطرات مامانو خوندم .. میدونم ریحانه (زن مشفق) و مامان دوستای صمیمی بودن ..
میدونم وقتی که اون زن ردت کرد با دوز و کلک مامانو کشوندی اتاق و بهش دست درازی
کردی تا ریحانه رو بچزونی ... همه چیو میدونم همه چیو.. ولی بازم بعد از سالها دلت آرام
نگرفته و میخوای انتقام سخت تر بگیری ..

با پوزخند گفت:

خب .. پس اینارو که میدونی چرا کمکم میکنی؟

چون به دلیل رفتارای تو مادرم مرده . چون اون زنیکه تو رو ردت کرد و انداختت به جون منو
مادرم ... چون اونا باعث شدن مامانم توی سرمای زمستون جون بده .. من با تو کاری ندارم
.. انتقام مادر خودمو میگیرم ...

رفتم سمت در که گفت:

کجا؟ حرفات تموم شد؟

بمون هنوز کارت دارم ..

برگشتم سمتش:

چته؟

اخمی کرد:

حواست باشه من پدرتم ..

پوزخندی زد:

هه پدر !!

زود حرفتو بزن کار دارم ...

و نشستم روی مبل روبروش ..

با سهام دارای شرکت مشفق حرف زد .. قراره قراردادشونو لغو کنن .. بزودی شرکتشون رو به ورشکستگی میره ..

تعجب کردم :

چطور راضی شون کردی؟

لبخند خبیثی زد و انگشت شصت و اشارشو بهم مالید :

پول ! حلال همه ی مشکلا

تای ابروم رفت بالا ..

بزودی از دو طرف بهشون ضربه میزنیم .. هم از طرف دخترش و هم ورشکسته میشه ..

نیشخند زد ..

آره هم از دست او نا و هم از دست تو راحت میشم ..
و بدون اینکه منتظر بمونم حرفی بزنه از اتاق خارج شدم ..

شاهها:

...

سرهنگ همونطور که عینک مطالعه تو چشمش بود داشت پرونده ای که آماده کرده بودم رو نگاه میکرد

منم توی سکوت نشسته بودم و منتظر بودن خوندنش تموم شه ...
وقت زیادی نداریم و من خیلی میترسم هر لحظه اتفاق بدی بیوفته ..
با صدای سرهنگ بهش نگاه کردم:

خونه ی پدر و مادر دروغین شروین رو پیدا کردین یا نه؟

نه متاسفانه اما اگه امشب شانس بیاریم و بعد از مراسم پاگشا اون زن و مرد خونه ی شروین نمونن و برن خونه ی خودشون ما حتما پیدا می‌کنیم محل زندگیشونو ..

مگه مراسم خونه ی شروینه؟

سرمو تکون دادم که ادامه داد:

_اوکی پس مواظب تموم رفتارات و حرکات باش .. اینا بعد از تموم شدن نقشه ی شروین مهره سوخته میشن

و خیلی راحت میکشنشون تا اطلاعاتی به دست ما نرسه .. پس کاملا حواست جمع باشه ..

سرمو تکون دادم:

_چشم .. نگران نباشین

یه نفر و هم خیلی وقته گذاشتم که نامحسوس شروین رو دنبال کنه و تا الان چیزی دستگیرمون نشده و فقط مسیرش خونه و دانشگاهه گه گاهی هم با شوکا میره بیرون ..

اما امروز رفت خونه ی یه شخصی و چند ساعت اونجا موند ...

و یه نفرو گذاشتم که مواظب اونجا هم باشه ..

سری تکون داد:

_خوبه امیدوارم خوبه پیش بره .. تو کارتو داری خوب انجام میدی ..

تشکری کردم و از جام بلند شدم و بعد از خداحافظی به طرف شرکت عمو رفتم .. باید تموم اتفاقا رو با عمو هم در میون بذارم

بعد از حدود یکساعت با این شلوغی تهران رسیدم و داخل شرکت شدم که منشی گفت جلسه داره و منتظر بمونم ...

روی صندلی نشستم و منتظر عمو موندم ..

بعد از یه ربع عمو به همراه چند نفر از اتاق اومد بیرون و با اون افراد دست داد و خداحافظی کردن ..

رفتم سمت عمو .. چهرش خیلی گرفته بود .. منو که دید لبخندی زد و راهنماییم کرد سمت اتاقش ..

همین که نشستیم ازش پرسیدم:

-چیشده عمو جان چرا انقد گرفته ای؟

پوفی کشید و پشت میزش نشست:

-نمیدونم چرا همه چی داره بهم میریزه ...

نگران نگاهش کردم که ادامه داد:

-سه تا از سهامدارای مهم شرکت قرارداد کاریشونو لغو کردن ...

متعجب پرسیدم:

-برای چی آخه...

-مثل اینکه یه پیشنهاد بهتری گرفتن ... الان چند روزه درگیر اینم واقعا نمیدونم چیکار کنم ..

کل زندگیم همین شرکته .. کم کم دارم رو به برشکستگی میرم ..

بلند شدم و رفتم پشت میز و دستمو روی شونه ی عمو گذاشتم:

_خواهشا نگران نباشین یطوری حلش میکنیم .. منم کمکتون میکنم ..
کاش زودتر بهم میگفتین که انقد استرس نکشین ..

عمو تشکری کرد و دیگه چیزی نگفتم ...ترجیح دادم راجب پرونده صحبتی نکنم و بیشتر
استرس نشه براش

یک ماه بعد :

شوکا:

حدود یه ماه از پاگشامون میگذره.. توی این یه ماه بیشترشو منو شروین توی قهر به سر
می بردیم ..

نمیدونم چش شده بود ...

هربار که منو میدید زیادی نزدیکم میشد و انتظار بیخودی داشت .

هرچی میگم ما محرم نیستیم بمونه بعد از عقد مسخرم میکنه و میگه این امل بازیا واسه
قدیمه یکم بروز شو ...

اما من اینو امل بازی نمیدونم و نمیخوام دخترونگیمو قبل از ازدوایم از دست بدم ...

حس میکنم روز به روز دارم از انتخابم پشیمون میشم ...

از اینکه شاهها رو انتخاب نکردم خیلی عذاب وجدان دارم ..
 هربار که میبینمش هول میکنم و فکر می‌کنم دارم یه حسایی بهش پیدا میکنم ...
 واقعا گیجم ...

سرمو تکون دادم و سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم ..

امروز قرار بود شروین رو ببینم ..

گفته بود کار خیلی مهمی باهام داره ..

فکر میکنم میخواد سوتفاهمارو برطرف کنه ..شاید نه ..

بعد از حدود نیم ساعت رسیدم به کافی شاپ ...

داخلش که شدم از خلوت بودنش تعجب کردم ..

برقا هم خاموش بودن ..

با چشم دنبال شروین گشتم ..

پیداش که نکردم گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم که صداشو از پشتم شنیدم ...

بدون توجه به من رفت سمت یه میزی و پشتش نشست ..

منم روبروش نشستم و زیر لب سلامی کردم

فقط سرشو تکون داد ..

دیگه عادت کردم بادم به این رفتاراش و سرد بودنش ...

کم کم داریم از هم زده میشیم ...

گارسون اومد سمتمون ...

شروین نیم نگاهی بهم کرد :

_قهوه؟

سری تکون دادم .. دوتا قهوه سفارش داد ...

با تعجب پرسیدم:

_چرا هیچکی اینجا نیست؟

خونسرد گفتم:

_برای یروز اجاره کردم راحت حرف بزنیم .. حوصله ی سرو صدا ندارم ..

سری تکون دادم:

_خب واسه چی صدام کردی؟

همون لحظه گارسون دوتا قهومونو آورد ..

تعجب کردم ..

چه زود!

اشاره کرد به قهوه:

اول بخورش بعد میگم ..

مخالفتی نکردم و قهوه رو آرام آرام نوشیدم ..

وسطای قهوه بودم که یهو حس کردم سرم درد خیلی شدیدی گرفت..

انقد شدید که لیوان قهوه از دستم پرت شد و چند تیکه شد ...

چشمام کم کم داشت رو هم میوفتاد ..

لحظه آخر لبخند شیطانی شروین رو دیدم و سپس تاریکی

شروین:

با لبخند به بیهوش شدن تدریجیش خیره شدم ..

وقتی کامل بیهوش شد از جام بلند شدم

سرش روی میز بود ..

آروم توی بغلم گرفتمش و زیر گوشش زمزمه کردم:

..به جهنم خوش اومدی خانوم مشفق ..

به گارسون اشاره کردم که کیفمو بیاره ..

گارسون یکی از رفیقای پدر بود و با صاحب این کافه آشنا بود ...

شوکا رو از در پشتی بردم سمت ماشین و حرکت کردم سمت خونه...

امشب بلیت داریم و با شوکا از ایران میریم ..

پوزخندی زدم ..دختره ی بیچاره تاوان پدر احمقشو میده ..

بعد از رسیدن شوکا رو توی اتاق کوچیک مهمون گذاشتم و درو روش قفل کردم و به خدمتکار گفتم وقتی که بهوش اومد خبرم کنه ...

امروز سالگرد مادرم بود ..

هروقت امروز می‌رسید حالم خوش نبود

هنوز باور نمیکنم که دیگه از دستش دادم ..

دیگه کسیو ندارم که دست محبت رو سرم بکشه

آخه فقط مادرم بود که دوستم داشت

مادرم بود که ازم دفاع میکرد ..

فقط اون بود که خودشو مینداخت جلوی اردشیر تا من کتک نخورم

اما اون دیگه نیست

اگه پدر عوضیه شوکا داروخونه ی اردشیر واز چنگمون در نمیآورد و مارو آواره ی خیابونا توی

سرمای سرد زمستون نمیکرد .. هیچوقت از دستش نمی‌دادم...

دستمو مشت کردم

حالم خوب نبود

سعی کردم با خوردن این کوفت و زهرماریا مغزمو از فکر به این موضوع منحرف کنم ...

توی حال خودم نبودم اما هنوزم فکرم مشغول بود و این خاطرات لعنتی از ذهنم بیرون

نمیرفتن ...

(فلش بک)

دانای کل

سیمین با سر و صورت زخمی با رادان در اتاق بازی می‌کرد ..
ناگهان صدای کوبیده شدن در و پشت بندش صدای فریاد اردشیر بلند شد ..
سیمین با ترس از جایش پرید..

گمان میکرد که اردشیر باز هم زیاده روی کرده است و در حال خودش نیست
اما اینگونه نبود .. او خوب نبود و با صدای بلند سیمین را صدا میزد
رادان با چهره ی ترسیده اش به پای مادرش چسبیده بود ..
سیمین آرام او را جدا کرد و گفت:

_تو همینجا بمون پسرم بیرون نیا باشه؟

و اما رادان دست مادرش را محکم گرفت و با صدای بچگانه اش گفت:
_تورو خدا توهم نرو بازم بابا میزنتت ..

سیمین چشمهایش را با اطمینان باز و بسته کرد:
_نمیزنه .. فقط تو بیرون نیا باشه؟

رادان فقط سرش را تکان داد ..

سیمین از اتاق خارج شد و در را بست

تا اردشیر چشمانش به سیمین خورد فریاد زد:

«کدوم گوری هستی یه ساعته دارم صدات میکنم؟؟؟»

سیمین سعی کرد او را به آرامش دعوت کند :

«چیشده چرا اینطوری بهم ریختی ..»

«بجنب وسایلتو جمع کن رادان و آماده کن باید بریم الان پلیسا سر میرسن»

چشم هایش گرد شد و با تعجب پرسید:

«اردشیر تو چیکار کردی؟ پلیس؟»

اردشیر او را هل داد طرف اتاق :

«گمشو فعلا فقط توضیح دادن ندارم .. زود آماده شو ..»

سیمین بدون حرف رادان را آماده کرد و بعد از برداشتن وسایل مورد نیازش با اردشیر به طرف در حیاط رفتن که صدای آژیر پلیس بلند شد

اردشیر زیر لب لعنتی گفت و سوئیچ ماشین را به طرف سیمین گرفت:
_از حیاط پشتی برین .. ماشین دو کوچه جلو تره .. من خودمو میرسونم ..

سیمین بدون حرف اضافه ای سوئیچ را گرفت و رادان را در بغلش گرفت و به طرف ماشین
دویدن...

بلاخره نفس نفس زنان به ماشین رسیدن ..

رادان را درون ماشین گذاشت ..

رادان با ترس پرسید:

_مامان .. بلایی سر بابا نیارن ..

سیمین رادان را در آغوشش گرفت:

_جگر گوشم نگران نباش ... بابات هیچیش نمیشه ..

_مطمئنی؟

سیمین سرش را تکان داد ..

اما از ته دلش نگران بود .. نگران مردی که به اون دست درازی کرده بود .. نگران مردی که
هرروز او و جگر گوشه اش را زیر باد کتک میگرفت ..

با یک تصمیم ناگهانی رادان را از بغلش بیرون آورد و گفت:

پسر قشنگم پنج دقیقه اینجا میمونی؟ مامان میره زود میاد باشه؟

رادان با ترس گفت:

میری بابارو بیاری؟

سیمین سرش را تکان داد ..

نمیشه نری؟

قربونت برم مادر .. پنج دقیقه هم نمیشه زود برمیگردم .. تا اون موقع مواظب ماشین باش باشه؟؟

رادان سرش را تکان داد ..

سیمین در ماشین را محض اطمینان قفل کرد و به طرف خانه اش دوید ..

چند متر مانده به رسیدن به خانه ناگهان صدای بلندی آمد و پشت بندش آتش از در و دیوار خانه زبانه کشید ...

سیمین با دیدن این صحنه ناخواسته روی زمین زانو زد ..

نمیتوانست این موضوع را حضم کند ..

خانه ای که حتی یک روز خوش در آن نداشت .. هم اکنون در آتش میسوخت ..

در کسری از ثانیه آتش نشان ها آمدند .. اما خانه دیگر نابود شده بود و اثری ازش نمانده بود ..

لیوان آبی جلوی سیمین گرفته .. همسایه اش بود .. با اردشیر رفاقتی نیز داشتن ..

آرام زیر گوشش گفت:

_پلیسا دنبال اردشیرن . اردشیر تو آتیش سوخت پای شما هم درگیر میشه .. خیلی ریز از جمع بزن بیرون و پسر تو بردار و تا میتونی از اینجا دور شو ...

سیمین با شنیدن آنکه اردشیر در آتش سوخت ماتش برد ..

بزور از جایش بلند شد و سلانه سلانه خود را به طرف ماشین رساند ..

او دیگر آواره شده بود ..

نه خانه ای داشت و نه پشتوانه ای ...

حتی این ماشین هم برای آنها نبود ..

درست است .. اردشیر قاتل بهادر ، پدر شاهها ، بود ..

او به دروغ یکی از جسد برادرش را که در خانه اش دور از چشم سیمین پنهان کرده بود را در خانه انداخت و خانه را آتش زد تا همه گمان کنند که جسد سوخته متعلق به اردشیر است ..

به ظاهر پرونده حل شده بود ...

هوا به شدت سرد بود و سیمین و پسرش در خیابان ها رها شده بودند ..
ماشین را هم بعد از آتش سوزی .. صاحبش با بی رحمی تمام تحویل گرفته بود و آنها را در
خیابان گذاشت و رفت ..

هوا کاملا تاریک بود .. خیابان خلوت بود و برف از آسمان کم کم پایین می آمد ...
سیمین و رادان در گوشه ی صندلی کز کرده بودند و در خودشان جمع شده بودند ..
رادان با صدای لرزان از سرما گفت :

_مامان .. بابا کی میاد؟ خیلی سردمه .. گشنمم هست ..

سیمین سر پسرش را در آغوشش گرفت:

_پسرم بابا کار مهمی داشت رفته و دیگه نمیاد .. میشه ازت خواهش کنم امشبو تحمل کنی
مامان؟

رادان سرش را تکان داد و سعی کرد در آغوش مادرش بخوابد ..

سیمین سفت رادان را در آغوشش گرفته بود و گریه میکرد ..

سرما خیلی شدید بود ..

سیمین حتی یک لحظه هم خواب به چشمانش نمی آمد .. صحنه ها را فراموش نمی کرد..
اون تصمیم گرفته بود همین که صبح شود به کارگاه خیاطی برود و سعی کند کاری پیدا کند ..
بسیار نگران فرزندش بود ...

حس میکرد که شاید دیگر آزاد شده است .. دیگر اردشیر نامی در زندگی اش نبود .. برای خود
آینده ای میچید ...

سرما تا صبح ادامه داشت و سیمین تا صبح نخوابید

اما

او نتوانست

او به صبح نکشید تا تصمیماتش را عملی کند ...

سرما او را شکست داد ..

و او در آن سرما ... درحالی که رادان در آغوشش بود جان سپرد ...

صبح وقتی رادان جسد بی جون مادرش را دید .. فهمید دیگر تنها شده است ..

دیگر کسی نیست که او را در آغوش بگیرد..

جسد مادرش را بغل کرده بود و از کنارش تکان نمی خورد ..

نمیخواست از او جدا شود ..

_مامان .. تورو خدا پاشو .. منو تنها نذار .. مامانی ..

رادان گریه میکرد و مادرش را صدا میزد ... کسی نبود تا به دادشان برسد ...

ناگهان مردی غریبه به سمتش آمد و به رادان گفت که کسی منتظرت است ..

اما رادان راضی نمیشد از جسد مادرش دست بکشد ..

آن مرد بلاخره راضی شد اون را ببرد و به آمبولانس زنگ زد تا جسد مادرش را نیز به سردخانه ببرد ...

آن مرد از طرف اردشیر آمده بود ..

حال:

شیشه پرت کردم سمت آئینه ی میز توالت که جفتشون با صدای بلندی هزار تیکه شدن .. اما آتیش درون من کم نشد

هر بار .. با یاد آوری اون روز .. و اون حسی که داشتم .. وضعیتم همین میشد ..

چشمام میسوختن .. دلم میخواست بدترین بلا هارو سر اردشیر و مشفق بیارم ..

مسئول پرونده ی اردشیر پدر شوکا بود ...

وقتی که برادرش به دست اردشیر کشته شد .. اونم هرچی توان داشت استفاده کرد تا اردشیر رو گیر بندازه

اما اون مرتیکه گیر نیوفتاد که هیچ ، باعث شد مادرمم از دست بدم ..

اون فقط با اردشیر کار داشته .. اما مادرمم قربانی جدل بین اون دوتا شد ..
هیچکدومشونو نمیخشم

اول تلافی مادرمو سر پدر و مادر شوکا در می آورم.. بعدش میرسم به نوبت اردشیر خان ..

در کوبیده شد و پشت بندش خدمتکار با ترس و رنگ پریده اومد تو و با تته پته گفت:
ق.قربان .. دختره بیدار شده .. هرچی جیغ و داد زد درو باز نکردم .. الان شروع کرده داره
وسایل اتاق و میشکنه ...

با خشم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که شوکا توش بود

شوکا:

با سردرد فجیعی بیدار شدم ...

نشستم روی تخت و دستمو روی شقیقه هام محکم فشردم ..

خیلی دردش بد بود .. تا حالا در این حد درد نداشتم ...

حواسم به دور و اطرافم جمع شد

تو یه اتاق نا آشنا بودم ...

یهویی تموم صحنه ها برام تکرار شدن ..

کافه ..شروین .. قهوه و تاریکی ...

ناگهان ترس تموم وجودمو فرا گرفت ...

سریع پتو رو دادم بالا ...

وقتی دیدم لباسام تنم مرتبه نفس راحتی کشیدم ...

با دست و پای لرزون رفتم سمت در و دستگیره رو به سمت پایین به قصد باز کردن در

کشیدم ..اما قفل بود ...

ترسم خیلی بیشتر شد ..

الان دیگه مطمئن شده بودم شروین یه آدم خلافاکاره و قصد آسیب زدن به منو داره ...

کوبیدم روی در و بلند داد زدم:

_کسی اینجا نییییست؟؟؟

_درو باز کنییییینن ...

و اما سکوت ... هیچکی نبود .. شایدم بودن و درو باز نمیکردن ...

بغضم شکست و با گریه داد زدم:

_شرویین کثافتتتت .. درو باز کننن ..

رفتم طرف میز عسلی شیشه ایه کوچیکی که اونجا بود ... برداشتمش و اونو پرت کردم سمت در ...

_میگم بااااز کنننن

هالوژن گوشه اتاقو هم پرت کردم ...

شبه آدمای روانی هرچی که توی اتاق بود رو پرت میکردم و میشکوندم و فریاد میزدم...

_توروخدا بازکن .. شروین ..شرویین ..

یهویی در با شدت باز شد و شروین رو با چشمایی که انگار دو کاسه خون بودن جلوی خودم دیدم ... ناخواسته و با ترس رفتم عقب ...

با یه قدم خودشو بهم رسوند و برق سیلی رو تو صورتم حس کردم ...

شوکه بهش نگاه کردم و فقط لب زدم:

_چرا؟

اما اون فریاد زد:

_چراااااااا؟؟؟؟ چراشو میتونی از بابای آشغالت پرسیییی .. چته زنیکه .. چرا خونه رو رو سرت گذاشتییی .. چرا اتاقو بهم ریختیییی ...

و افتاد به جونم و شروع کرد به کتک زدنم ...

هرچی التماسش میکردم ول کن نبود .. میزد و میزد ...

چندین بار سیلی زد تو گوشم ..

موهامو کشید ..

با لگد به جونم افتاده بود ...

انقد زد که خودش خسته شد و نشست روی زمین و سرشو بین دستاش گرفت...

منم گوشه ی اتاق تو خودم جمع شده بودمو بی صدا هق هق میکردم ..

تموم بدنم درد میکرد ..تیر میکشید ...

شوکه بودم .. هنوز نتونستم هضم کنم چیزی رو .. این چه اتفاقاتیه که افتاده؟ چیشده .. من

چیکار کردم؟.. چرا به پدرم فحش میده ..

به خودم جرئت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

_تو کی هستی؟ تو شروین نیستی .. اون اینطوری نبود .. اون از گل نازک تر بهم نمیگفت ...

پوزخندی زد:

– شروینی وجود نداره ..

متعجب نگاش کردم .. نگاه متعجب منو که دید پوزخندش پررنگ تر شد ..

– من رادانم .. رادان پارسا .. محض اطلاعات شما چند ساله سرکاری خانوم مشفق

خشک شده بودم .. حتی پلکم نمی‌زدم .. صدای شکستن خودمو شنیدم ..

نمیتونستم حرفی بزنم .. نمیتونستم باور کنم ..

یعنی چند ساله بازیچه ام؟

برای چی .. این کیه ..

خدای من ...

بلاخره تونستم بزور یه حرفی بزنم:

– چرا اینکارارو میکنی با من؟؟

فریاد زد:

– چراشو میتونی از بابات پرسیییی...

با درد نشستم و تکیمو دادم به دیوار و

متقابلا داد زدم:

پدر و مادر خودتن عوضییی ...

نمیدونم این جرئت از کجا اومده بود .. اما اشتباه کردم..
چون بلند شد و اومد سمتم و از موهام گرفت و بلندم کرد..

پرتم کرد روی تخت و کمر بندشو دراورد ..
با ترس برگشتم ..

با برخورد سگگ کمر بند به کمرم جیغی کشیدم که خنده هیسیتریکی کرد و ضربه های
بیشتری به بدنم زد ...

بعد از چند ضربه کشید کنار ...

اشکام روی گونه هام قل میخوردن .. فقط جیغ میزدم و گریه میکردم...

فکر کردم بیخیالم شده اما شلوارشو دراورد ...
با ترس بهش خیره شدم ..

قهقهه ی بلندی زد:

چیه ترسیدی؟؟؟

اومد سمتم که با درد فراوان خودمو کشیدم عقب تر که جری تر شد و بدنمو با بدنش قفل کرد ...

میلرزیدم ...

نمیتونستم هیچ حرکتی کنم .. فقط تونستم با درد بگم:

ش.شروین .. هرکاری میخوای بکن .. ولی خواهش میکنم کاری باهام نداشته باش ...

نیشخندی زد و از روم بلند شد ..

نفس راحتی کشیدم اما زهی خیال باطل ..

با یه حرکت مانتو و لباسی که زیرش بود رو تو تنم پاره کرد ...

چرا؟ بده میخوام بهت حال بدم؟

با این حرفش صدای گریم شدت گرفت و شروع کردم به التماس کردن

لبخند خبیثی زد و با یه حرکت دستامو بالا سرم گرفت ..

این یعنی کار از کار گذشته ...

هلم داد رو تخت و خیز برداشت سمتم ...

اونشب هرکاری کردم ولم نکرد ..

جیغ زدم ..

داد زدم ...

گریه کردم ...

چنگش زدم ...

زدم تو گوشش ...

هرکاری که تونستم کردم اما اون کار خودشو کرد ..

با بی رحمی تمام بدبختم کرد ..

کسی که فکر میکردم عاشقمه به بدترین شکل ممکن بهم دست درازی کرد ..

..

بعد از اینکه کارش تموم شد کنارم دراز کشید ..

داشتم جون میدادم

تموم تنم کوفته بود ..

بدنم درد میکرد ..

تنها کاری که میتونستم بکنم گریه بود و گریه ..

اما همونم نمیداشت ...

_خفه شو صدا نشنوم ..

با این حرفش کفری شدم و با همون تن خستم حمله کردم بهش و شروع کردم به چنگ زدن
سر و صورتش ...

سیلی ای خوابوند تو گوشم و محکم هلم داد که سرم محکم خورد به لبه تخت و
باز هم تاریکی...

شاهها:

سعی داشتم عمو رو آرام کنم اما آرام نمیشد و یکسره دور اتاق راه می‌رفت و میگفت:
_نمیفهمم.. نمیفهمم یعنی چیییی .. دختر منو چیکار کردین .. یعنی چی گم شدنن .. مگه
شما براشون بپا نذاشته بودین ..

_بخدا عمو جان گذاشتیم .. اما مامورمون میگه ورودشونو دیده خارج نشدن .. میگه یه لحظه
هم چشم از کافه نگرفتم

بهم نگاه کرد:

_با صاحب کافه ..گارسونی چیزی صحبت کردین یا نههه؟

سرمو تکون دادم:

_آره صحبت کردم .. اونا تکذیب نکردن که شروین و شوکا اونجا بودن .. اما گفت بعد از یک
ساعت رفتن .. در صورتی که از اونجا خارج نشدن ..

با خشم او مد جلو و یقمو گرفت:

_مگه نگفتی مواظب دخترمی؟ مگه نگفتی نمیذاری تو این ماموریت بلایی سرش بیاد؟ گفتی
یا نگفتیییی

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

نگاهی بهم کرد...

بعد یقمو ول کرد و پشتشو بهم کرد و چند تا نفس عمیق کشید

روی صندلی نشست و سرشو بین دستاش گرفت...

یکم که آرام شد با صدای لرزون گفت:

_مشخصه یه در دیگه ای کافه داره .. کاملا تاتوی قضیه رو در بیارین ..

سرمو تکون دادم و چشمی گفتم که ادامه داد:

_مطمئنا گارسون و خریدن .. باید بازجوییش کنین فوراً

_چشم همکارا دارن همینکارو میکنن.. شروین خیلی زرنکه .. مطمئنا فهمیده بود که دنبالش
کردیم و راحت دورمون زد ...

عمو پوزخندی زد :

_قطعا زرنگه.. خیلی نامحسوس اومد توی زندگی دخترم و خودشو به خونواده ما نزدیک کرد..
احتمالشم هست که فهمیده باشن تو پلیسی ..

کلافه از جام بلند شدم و رو به عمو ببخشیدی گفتم ..

_کجا میری؟

_میرم کمی هوا بخورم ..

سری تکون داد ..

نرسیده به در گوشیم زنگ خورد ..

جناب محمودی بود ..

_الو؟

_سلام قربان

_سلام بگو

_قربان دادگاه صاحب کافه و گارسون رو آزاد کردن .. به هیچی اعتراف نکردن .. حتی دوربین
هم چیزی رو نشون نداد ..

کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم و باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم ..

برگشتم سمت عمو که نگران نگاهم میکرد .. قبل اینکه بذارم چیزی بپرسه با لحن آرومی گفتم:
_ازادشون کردن ...

دستاشو مشت کرد چشماشو با حرص باز و بسته کرد ..

حق داشت .. دخترش بود ..

خودمم خیلی نگرانش بودم خیلی ..

میترسیدم .. از بلایی که ممکن بود سرش بیارن میترسیدم

اما بازم ته امیدی داشتم که سالم پیداش میکنیم ..

غافل از اینکه اون کارشو کرده بود

سه روز بعد :

رادان(شروین)

قهقهه ای سر دادم احمقا

فکر کردین میتونین رادانو گول بزنین؟

از همون اولش متوجه اون بیای ضایعی که برام گذاشته بودن شدم ...

نشستم روی کاناپه و به تلویزیون خاموش خیره شدم ..

جرعه ی دیگه ای نوشیدم ..

پوزخندی نشست گوشه ی لبم ..

خاندان مشفق الان دارن خیلی جolz و ولز میکنن .. کاش میشد با چشم ببینم ...

بعد از کاری که با شوکا کردم و بعد از دعوامون دیگه حتی یه کلمه حرف نزد ..

منم دیگه بهش دست نزدم ..

قصدم لذت بردن ازش نبود ..

قصدم فقط و فقط انتقام بود وگرنه با یه بشکن دخترای بهتر تر از شوکا جلوم صف میکشن ...

لیوانو کنار گذاشتم و رفتم طرف اتاقی که شوکا توش بود ..

درو باز کردم و نگاهی به داخل اتاق انداختم

مثل کل این سه روز گوشه ی اتاق نشسته بود و پاهاشو تو خودش جمع کرده بود و سرش رو پاهاش بود ...

با انزجار نگاهش کردم ..

نگاهم به ظرف غذایی که روی زمین افتاده بود و یه عالمه برنج و خورشت روی فرش ریخته بود افتاد ...

دختره ی احمق ..

خشمگین با دو حرکت خودمو بهش رسوندمو از موهاش گرفتم و کشیدمش بالا ..

چون یهویی بود جیغی از درد کشید که فریاد زدم:

_احمق بی شعور مگه نگفتم غذاتو بخورررر هاان؟

سیلی ای خوابوندم تو گوشش و پرتش کردم که محکم خورد تو دیوار ...

_نه.. اینطوری فایده نداره ..

نکنه میخوای مثل چند روز پیش بشم تا حرفمو گوش کنی نه؟

سرشو بالا آورد و با ترس نگام کرد که لبخند خبیثی زدم و یه قدم رفتم جلوتر که خودشو کشید عقب ..

با ترس گفت:

_ت..توروخدا .. توروخدا بهم کاری نداشته باش .. خواهش میکنم ..

قهقهه ای سر دادم:

_کیییف میکنم اینطوری زجه میزنی .. بزن ..بیشتر زجه بزن .. پدر کثافتت باید اینجا می بود و میدید این صحنه رو ..

شوکا:

باورم نمیشد این شخص همون شروینه که آزارش به مورچه هم نمیرسید ..
تموم جونم کوفته بود و میدونستم استخون قفسه سینم ترک خورده ..
عفونت هم گرفتم ..

حالم خیلی بده .. اما دیگه دردی رو احساس نمیکنم .. سر شدم ..

اما با شنیدن اسم پدرم از زبونش جرئت گرفتم و با فریاد گفتم:

_تو یه حیوونی... یه حیوووون

مشتی کوبوند توی دهنم که طعم خون رو توی دهنم حس کردم ..

خدا لعنتت کنه ...

بهش با خشم نگاه کردم و تف کردم تو صورتش که گلومو گرفت:

_نه اینطوری آدم نمیشی ..

سکوت کرد ...

نیشخندی زد:

_نظرت چیه پدرت منو با تورو ببینه ها؟ شاید یکم آدم شدی ..

از شنیدن این موضوع رنگم پرید و مردمک چشمم لرزیدن
ترسو تو چشمم خوند و قهقهه ای زد و بعد از گفتن: این بهترین کاره
رفت سمت در ..

_محمدددد .. محمدددد زود اون دوربینو بیار ..

خودشم از اتاق رفت بیرون ...

سر خوردم روی زمین ..

خدایا ..

چرا یکی نجاتم نمیده ..

مامان .. مامانم الان تو چه وضعیه ..

الان میفهمم چرا بابا راضی نبود که با این پدرسگ ازدواج کنم ...

خاک تو سر من که حرفشو گوش ندادم ..

ریز ریز اشک میریختم که در باز شد و اول شروین یا همون رادان با یه کیف مشکی بزرگ و چرم .. و سپس یه مردی دوربین به دست اومدن داخل..

صدای گریم بلند تر شد و خودمو جمع کردم ..

رادان زیپ کیفو باز کرد که اشیای داخل کیف معلوم شدن ..

با دیدن اشیای داخل کیف چشمام گرد شدن و ناخواسته جیغی کشیدم ..

وسایل شکنجه بودن ..

رادان به من پوزخندی زد و رو به محمد گفت :

_تک تک صحنه هارو فیلم میگیری ..

اونم سری تکون داد و دوربینو تنظیم کرد ..

رادان اومد سمتمو دستمو گرفت و با شدت بلندم کرد که از درد صورتم جمع شد ...

با التماس بهش گفتم:

_شروی ..نه .. رادان .. توروخدا ولم کن .. غلط کردم .. گوه خوردم .. خواهش میکنم ولم کن ..

اما اون پرتم کرد روی تخت و گفت دیگه دیره ..

اشکام بی مهابا پایین میومدن ...

خدایا ..

منی که هیچوقت بدون روسری جلوی کسی واینمیسادم الان جلوی دونفر بدون لباسم ..

مگه چه گناهی کردم خداا

رفت سمت کیفو چهار تا دستبند آورد و دستو پامو به تخت بست ..

سپس شلاقو آورد و شروع کرد به کوبیدن به بدنم ..

با اولین ضربه ای که به بدنم خورد چشمام سیاهی رفتن ..

بلند بلند جیغ میکشیدم اما اون ول کن نبود ..

بعد از حدود یک ربع شلاقو پرت کرد کنار..

از درد زیاد ناله میکردم .. صدام گرفته بود ...

با فکر اینکه دیگه باهام کاری نداره چشمامو رو هم فشردم ...

ناگهان سوزش شدیدی رو روی بدم احساس کردم که حس کردم روحم از جسمم جدا شد ..

تک تک سلولهای بدنم تیر میکشیدن

با همون صدای گرفته جیغی کشیدم ..

سوزش بدنم خیلی خیلی وحشتناک بود ..

یه پودر سفیدی رو خالی کرده بود روی زخمام ..

دیگه توان جیغ کشیدن نداشتم ..

دست و پاهامو باز کرد و لباساشو دراورد و

دوباره اونکارو کرد

اینکار کثیفی که علاوه بر جسمم .. به روحم آسیب میزد

.

دیگه طاقت ندارم ..

دیگه حتی نمی‌خواستم نجات پیدا کنم ..

با این لکه ننگ .. برا چی زنده بمونم؟

فقط از خدا یچیزی میخواستم ..

مرگ ...

انقدر حالم بد بود که دوباره طاقت نیاوردم واز درد و فشار زیاد بیهوش شدم ...

رادان:

وقتی دیدم که دیگه شوکا نه جیغ میزنه نه حتی مقاوت میکنه از کارم دست کشیدم ..

احمق باز بیهوش شده بود

پوزخندی به وضعیت داغونش زدم ..

حقته .. بیشتر از اینا حقتونه خونواده مشفق ..

ملافه رو انداختم روش و بلند شدم ..

به محمد اشاره کردم فیلمو قطع کنه ..

بعد از پوشیدن لباسام فیلم و پلی کردم ..

حتی با دیدن فیلمم لذت می بردم ..

رو به محمد خوبه ای گفتم

_فقط قسمتایی که صورتم هست رو کات کن ..

سرشو تکون داد و باشه ای گفت و رفت تا ویدئو رو ادیت کنه ..

بعد از حدود یک ربع ادیتش تموم شد ...

دوباره چکش کردم..

وقتی دیدم مشکلی نیست انتقالش دادم به لپ تاپم و از اونجا با ایمیل ناشناس ویدئو رو برای پدرش فرستادم با این مضمون(جناب آقای مشفق عزیز!! اصلا نگران دختر دردونتون نباشین ما ازش کاملا پذیرایی میکنیم)

پوزخندی زدم ..

کاش اونجا بودم و واکنشاشونو میدیدم .. قطعا اون پیر خرفت سگته میکنه ..

آخ آخ اون پسر شاهها هم اگه اینو ببینه چه خوب میشه ..

عاشق دل خسته ..

سرخوشانه قهقهه ای سردادم ..

آخ آخ آخ... انقد شما تازیدییین حالا نوبت منه ..

سرمو رو به سقف گرفتم:

_دیدی مامان جان؟ انتقامتو هم گرفتم ..

شاهها:

به عکس شوکا که لب دریا وقتی شمال رفته بودیم خیره شده بودم و چشم ازش برنمی‌داشتم

..

کجایی دختر .. خون به جیگرم کردی تو ..

آهی کشیدم...

زن عمو و مامان یکسره گریه میکردن .. زن عمو همش می‌کوبید رو پاشو شوکا رو صدا میکرد..

عمو هم توی اتاق بود و بیرون نمیومد...

جو خونه خیلی بد بود ..

اعصابم خورد بود بدترم شدم ...

خواستم بلند شم و از خونه بزنم بیرون که از توی اتاق صدای فریاد عمو بلند شد:

_خدااااااااااا بدبخت شدیییییییم

همگی با ترس دویدیم توی اتاق ..

عمو به صورت هیستریکی فریاد میکشید و وسایل اتاقو پرت میکرد سمت دیوار ...

نمیتونستم جلوشو بگیرم ...

گرفتمش توی بغلم فشردمش و نداشتم دیگه تکون بخوره ...

دست از تکون خوردن برداشت و شروع کرد به گریه کردن ..

شونه هاش از گریه میلرزیدن ...

زن عمو با اشک و فریاد گفت:

_چیشده مرد .. بگو چیشده .. خون به جیگرم کردی ..

اما عمو حرفی نزد و فقط به لپ تاپ اشاره کرد ..

زن عمو دوید سمت لپ تاپ و چیزی که توش بود رو دید

شوکه خیره شده بود به لپ تاپ ...

نشست روی مبل و حرفی نمیزد ...

مامان با نگرانی چند بار صداش زد اما جواب نمیداد ..

عمو رو روی صندلی نشوندم و نگران رفتم سمت زن عمو ..

مامان سیلی ای خوابوند توی گوش زن عمو که به خودش اومد و شروع کرد به جیغ زدن و

توی سر و صورت خودش کوبیدن ...

اما من حواسم به هیچی نبود .. فقط حواسم به لپ تاپ روی میز و صحنه ای که دیدن بود

آروم قدم برداشتم سمت لپ تاپ و ایمیل رو باز کردم ..

فیلم که پلی شد حس کردم زانوهام خالی شدن ...

باورم نمیشد ...

باورم نمیشد

این شوکاس؟

این شوکای منه؟

این شوکاس که داره زیر شلاق این مرد زجه میزنه؟

نشستم روی زمین ..

خدا لعنتم کنه ..

خدا لعنتم کنههه ..

چرا قبول کردم بیشتر از این جلو بره ..

چرا گفتم شوکا توی نقشه باشه

چرا اونو درگیر این ماجرا کردم چراااا

گوشیه عمو زنگ خورد ..

عمو برش داشت ..

بعد از دیدن شماره بهم نگاه کرد:

_ناشناسه ..

دویدم سمتش:

_جواب بدین

تماس رو وصل کرد و زد رو بلند گو:

_سلامم بر پدر زن گراااامی .. ویدئو رو دیدی پدر زن جان؟

عمو با صدای لرزون پرسید:

_تو کی هستی ..

قهقهه ای زد :

_نیاز نیست بشناسی .. بگو بینم فیلم دستت رسید یا نه؟

عمو اینبار فریاد زد :

_میگم تو کی هستیییی

_هیش هیش چرا انقد خشن؟ .. صبر کن حالا حالاها با دخترت کار دارم .. کارم که تموم شد خودمو معرفی میکنم حله؟

و سپس دوباره قهقهه زد و گوشی رو قطع کرد ..

صداشو با برنامه تغییر داده بود ...

حدس زدن اینکه چه کسیه کار سختی نبود...

گوشیه عمو رو گرفتم و شماره رو نگاه کردم ..

سریع ازش عکس گرفتم و فرستادم برای سرهنگ ...

با جیغ زن عمو به عمو نگاه کردم ..
صورتش کبود شده بود و دستش رو قلبش بود ...

یهو افتاد رو زمین و بیهوش شد ...

شوکا:

با سر درد شدید بیهوش اومدم ..
تموم بدنم خشک شده بود و درد میکرد ..
به سقف اتاق خیره شدم ..
با به یاد آوردن تک تک صحنه های دیشب اشکام روی گونه هام جاری شدن ..
بی صدا گریه میکردم ...
برای بخت بدم ..
برای ساده بودنم ..
برای وضعیتم ..
برای مامان و بابام که به حرفشون گوش ندادم ..

یاد حرف بابا افتادم که میگفت از اینکه شاهها رو رد کردی پشیمون میشی ..

اون روز تو دلم به این حرف بابا خندیدم ..

اما نمیدونستم به واقعیت تبدیل میشه ..

من واقعا پشیمونم ..

من دل اونو شکستم ..

شاید دارم تاوان دل شکسته اونو میدم ..

اما تاوانش انقدر دردناکه؟

یعنی شاهها آهش دامنمو گرفته؟

اما اون که منو دوست داره ..

خدا لعنتم کنه ..

در باز شد و یه خانومی اومد تو ...

شروع کرد به صحبت کردن اما حرفاشو نمیفهمیدم ..

به یه زبان دیگه بود ..

حتی انگلیسی هم نبود ..

وقتی دید واکنشی به حرفاش نشون نمیدم کلافه از اتاق خارج شد ..

بیخیال چشم از در اتاق گرفتم و به سقف خیره شدم ..

خدایا

میشه منو بکشی؟ ..

دیگه طاقت ندارم ..

دوباره در باز شد و یه مرد با لباس سفید که مشخص بود دکتره اومد تو

پشت سرشم رادان اومد داخل اتاق ..

با دیدن رادان مردمک چشمم لرزیدن ..

وقتی دیدم نگام میکنه با ترس چشم ازش گرفتم ..

دکتر وضعیتمو چک کرد ..

بازم به همون زبان عجیب یچیزی گفت که نفهمیدم ..

رادان که فهمید نمیفهمم رو بهم گفت:

_احمق .. میگه درد داری یا نه

نگاهمو ازش گرفتم ..

هه درد؟

آره دارم .. هم درد جسمی هم روحی ..

اما هیچکدومش به همین راحتی قابل درمان نیست ..

چند تا جای زخم پشتم که بخاطر شلاق ایجاد شده بود چندین بخیه خورده بود ..

رادان که دید جوابشو نمیدم یچیزی به دکتر گفت که دکتر از اتاق رفت بیرون ..

و منو رادان تنها شدیم...

دیگه حتی از تنها شدن باهاشم نمیترسیدم

اومد سمتم و باز پوزخند گفت:

خوب سگ جونی هستی ..

بهش نگاه نکردم ..

حرفی نزدم .

حرفی نداشتم که بزnm ..

فقط یه سوال داشتم ..

پدرم چیکار کرده بود که این بلا هارو سرم آورد ...

فقط میخواستم اینو بدونم و بعد بمیرم ..

سرشو نزدیکم آورد:

چیه لال شدی ... مشخصه خوب ادمت کردم نه؟

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد فقط تونستم یه کلمه بگم:

چرا؟

قیافه متعجب به خودش گرفت:

- چرا چی؟

لابد میخوای بدونی چرا این کارو باهات کردم نه؟

و اینکه پدر و عموت چه گهی خوردن که اینجوری کردم نه؟؟

با خشم سرمو تکون دادم که دستشو نوازش وار روی صورتم کشید ..

سرمو کنار بردم که چونمو محکم گرفت و فشرد ..

صورتم از درد جمع شد ..

سرشو آورد سمت صورتم و بوسه ای روی لبم زد ...

یهویی کنار کشید و رفت کنار پنجره وایساد ..

دستمو با انزجار کشیدم روی لبام ..

شروع کرد ..

شروع کرد به تعریف کردن اون اتفاقی که باعث شده این مردک روانی بیوفته به جونم ..

هر جمله ای که تعریف میکرد بیشتر به روانی بودنش مطمئن میشدم ..

حرفش که تموم شد پوزخندی زدم

میدونم این یارو وحشیه..

میدونم هر بلایی میتونه سرم بیاره..

اما دیگه مهم نیست ..

این مردک روان پریشه..

با صدای گرفته گفتم:

_تو یه آدم روانی هستی ..

نیشخندی زد:

_میدونم ..

ادامه دادم:

_تقصیر پدر خودت بود .. اگه اون خلافی نمیکرد پدرم و عموم هیچوقت دنبالت نمیوفتادن ..

همه چیز تقصیر پدرته .. چقد احمقی که نمیفهمی ..

یا خشم گفتم:

_بابای من داروخونه داشت .. اونا با پلمپ کردن داروخونمون باعث شدن بابام بدهکار شه ..

بدبخت شدیم بدبخت ..

بعد از اینکه عموی تو توسط بابام کشته شد اونا حمله کردن سمت خونه ی ما ..

مادرم آواره خیابون شد ... از سرما جون داد ..

همش تقصیر عموی اشغال و پدر اشغال تر از خودش بود ...

خدایا .. این چه مصیبتی بود که سرم اومد ..

این مردک روانی الکی الکی افتاده به جون خاندان ما ..

گوشیش زنگ خورد ..

نیم نگاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد

نفسمو که تا اون موقع حبس کرده بودم با فوت بیرون دادم ..

هیچ جوهره درکش نمیکردم ..

بجای اینکه از پدر خلافاکارش انتقام بگیره از قانون داره انتقام میگیره ..

همینطوری بدبختم کرد ..

من چقد احمقم چقد ..

دوباره بغضم گرفت ..

مامان

بابا

الان شما دارین چیکار میکنین ..

یعنی اون فیلم و دیدین؟

با تصور اینکه اون فیلم رو دیده باشن چشمامو با درد بستم ..

خداکنه ندیده باشن ..

چطور تو چشمشون نگاه کنم؟

درسته که خودم تقصیری نداشتم اما هیچوقت دلم نمیخواست کسی منو توی این وضعیت ببینه...

با یاد آوری شاهها بغضم شدید تر شد ..

شاید اگه بهش فرصت میدادم الان منو عاشق خودش کرده بود ..

اما من هیچوقت بهش فکر نکردم چون شروین تو زندگیم بود ..

پوزخندی زدم .. شروین کیه .. رادان ..

این شخص حتی اسم واقعیسم بهم نگفته بود ..

احساس نجاست میکردم ..

تموم بدنم کوفته بودن اما با اینحال با این وضعیتم از جام بلند شدم که استخون سینم تیر کشید ..

بی توجه به دردم از تخت اومدم بیرون و دور تا دور اتاقو نگاه کردم ..

دوتا در داشت توی این اتاق کوچیک .. یکیش که دستشویی بود .. این چند روز که اینجا بودم فقط دوبار دستشویی رفته بودم ..

نمیدونم اون یکی در به چی باز میشه ..

با امید اینکه حموم باشه به سمت در دومی رفتم و بازش کردم ...

با دیدن یه حموم خیلی کوچیک نفس راحتی کشیدم ..

خداروشکر لاقل این یکی چیزی بود که میخواستم ..

با اینکه حموم کوچیک بود اما یه وان هم توش بود ...

لباسامو دراوردم و همونجا آویزون کردم که بعد از حموم بیوشمشون .. غیر این دوتیکه لباس دیگه هیچی نداشتم . تموم لباسامو اون مرتیکه بی غیرت پاره پوره کرده بود .. بعد از اینکه بهوش اومدم دیدم اینا تنمه

با تصور اینکه رادان لباسارو تنم کرده باشه یه لحظه تموم جونم لرزید ..

سرمو تکون دادم و سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم اما مگه میشد؟

آب داغ و باز کردم و توی آئینه حموم به خودم نگاه کردم ...

تا وقتی که توسط بخارای آب داغ آئینه کاملا بخار گرفت با بغض به جای جای بدنم خیره شده بودم ...

یه لیف آبی رنگ کوچیک اونجا بود ..

اما نه صابونی داشت نه شامپویی ..

با همون لیف بدون شامپو افتادم به جون بدنم ...

تک تک جاهایی که این مرتیکه لمس کرده بود رو سابیدم ...

انقد سابیده بودم که تموم پوستم قرمز شده بودو بعضی از زخمام سر باز کرده بودن و خون میومدن ..

توجهی نکردم ..

دلم نمیخواست از حموم بیام بیرون ..

آب گرم بهم آرامش میداد

بنابراین وان و پر آب کردم توش دراز کشیدم که یکم زخمام تیر کشیدن ..

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به گوشه ی وان ..

سعی کردم مغزمو از هرچی فکره منحرف کنم ...

حدود یه ربع توی آب موندم ...

کم کم بدنم از این حالت خسته شده بود ..

از وان اومدم بیرون و بعد از اینکه یه بار دیگه بدنمو سرسری آب کشیدم لباسامو پوشیدمو

اومدم بیرون ...

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد سینی غذا بود ..

پوزخندی زدم ..

چقدم به فکر غذامه ..

کاش میشد بجای غذا زهر بفرستن تا خودمو خودشو خلاص کنم راحت شم ...

اول تصمیم گرفتم چیزی نخورم که شاید بمیرم ... اما با یادآوری اون به اصطلاح تنبیهی که منو

کرد پشیمون شدم ..

نشستم روی تخت و غدارو طرف خودم گرفتم ..

بغض سنگینی داشتم و غذا از گلویم پایین نمی‌رفت ...

بزور نصفشو خوردمو کنار کشیدم..

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ..

چیکار کنم ..

معلوم نیست میخواد باهام چیکار کنه

پوزخندی زدم ..

کاری هم هست نکرده باشه؟ کتکم زده شکنجم کرده

فقط نکشتتم ...

با یاد آوردیش چشمامو با درد بستم ..

همیشه غصه میخوردم وقتی اخبار دست درازی رو می شنیدم.. اما ایندفعه خودم درگیر این

شده بودم ..

آهی کشیدم...

کاش میشد یه تلفنی پیدا کنم که به بابا یا شاهها زنگ میزدم ..

از پنجره نمیتونم بیرم؟

نیم خیز شدم و به پنجره نگاه کردم ..

پوفی کشیدم ..

حفاظ داشت

صدای چرخوندن کلید در اومد و پشت بندش همون زنه که بالا سرم بود اومد تو ..

نیم نگاهی بهم کرد و ایندفعه یچیزی به عربی گفت ..

یعنی چی ..

چرا هربار با یه زبان حرف میزنن

چیز زیادی از حرفش متوجه نشدم ..

وقتی دید هیچی نمیفهمم پوفی کرد و ظرف غذامو جلوم برداشت ...

چه خوب میشه یادش بره درو قفل کنه ..

اما بر خلاف انتظارم درو قفل کرد ..

مشتی کوبوندم روی تختم و داد زدم: ..

_خدا لعنتتون کنه آشغالا

چند روز بعد:

شاه:

کنار زن عمو که سرشو روی سنگ قبر عمو گذاشته بود و گریه میکرد نشستم و دستمو رو شونش گذاشتم که با چشمای اشکی بهم نگاه کرد ..

_زن عمو جان .. بخدا عمو راضی نیست انقد خودتونو اذیت کنین .. سه روزه صبح تا شب و شب تا صبح اینجاییین ..

بهنتره یکم برین خونه جمع و جور کنین خودتونو قول میدم خودم بیارمتون ...

...

بزور زن عمو رو راضی کردیم که بره و با سامین فرستادمش خونه ..

به قبر عمو که کنار قبر پدر خدایامرزم بود خیره شدم ..

باورم نمیشد کسی که جای پدرمو برام گرفته بود و نمیداشت کمبود پدر رو احساس کنم دیگه پیشم نیست ..

قطره اشکی رو گونم چکید که با سر انگشتم گرفتمش ..

من باید قوی باشم ..

باید بتونم یادگاری عمو رو نجات بدم تا لاقل روح اون خدایامرزم در آرامش باشه ..

.....

امروز هفتم عمو بود و همه خونه ی زن عمو اینا جمع بودن .. جمعیت خیلی زیاد بود ..
تموم فامیلای دور و نزدیک و تموم همکارای عمو اومده بودن...

سرهنگم یه ساعت سر زد و زود رفت سرکارش ...

چون زن عمو حالش خوب نبود تموم پذیرایی و غذا و اینارو مامانم درست کرده بود ..
زن عمو نه توان پذیرایی داشت نه حوصلشو...

حقم داره .. دخترشو که به بدترین شکل اذیت کردن .. شوهرشم فوت کرد

با یادآوری شوکا کلافه دستی به صورتم کشیدم ..

کجایی تو دختر .. کجایی ..

تک تک استخوناشو میشکونم بهت قول میدم ..

دستمو مشت کردم که دست ماهان رو دستم نشست ..

فامیلای نزدیک همه خبر داشتن از اینکه شوکارو دزدیدن ..

اما فامیل دور و دوست و آشنایان نه ..

_نگران نباش .. پیداش میکنیم ..

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم ..

گوشیم زنگ خورد ..

سرهنگ بود

شاید خبری از شوکا داشت ..

فوری جواب دادم :

_بفرمایید قربان ..

_سلام شاهها جان میتونی یه سر بیای اداره؟

بی حرف چشمی گفتم و از جام بلند شدم که ماهانم هم زمان از جاش بلند شد

_کجا میری؟

_اداره..

_منم میام ..

وایسام:

_نه .. بمون شاید زن عمو کمکی نیاز داشته باشه ..

_آخه تو تنهایی .. یه پلیسم پیشت باشه بهتر نیست؟

بزور دست به سرش کردم و خودم راه افتادم سمت اداره ..

طفلی نمیدونست که خودمم پلیسم تازه درجم ازش بالاترم هست ..

حدود یه ربع طول کشید تا برسم ..

ماشینو تند تند پارک کردم و وارد اداره شدم و رفتم سمت اتاق سرهنگ ..

در زدم و رفتم تو ..

انقد هول بودم که حتی احترامم نذاشتم ..

_بشین ..

نشستم و پرسیدم:

_قربان بفرمایید چیزی دستگیرتون شده؟

نگاهی به هول بودنم کرد و گفت:

_فکر نکن که خبر از شوکا دارم ..

بادم خالی شد ..

ناراحت گفتم:

_پس چی ..

لبخند تلخی بهم زد ...

سرهنگم دیگه میدونست چقد شوکارو دوست دارم ..

عکسی جلوم گذاشت..

_عموت درست میگفت ... اردشیر زندس ..

چشمام گرد شدن:

..چطور فهمیدین ..

اون بیایی که اونروز گذاشتم دم در همون خونه که شروین رفت توش ..

امروز این عکسو برام فرستاد ..

مثل اینکه اردشیر بلاخره از خونه زد بیرون ..

نگاهی به عکس کردم ..

یه مرد شکسته و پیر ..

کنار عکسی که از قبل تر از اردشیر داشتن گذاشتم و مقایسهش کردم ..

آره خودش بود ..

به عکس جوونیاش نگاه کردم که حس کردن شباهت عجیبی به شروین داره ..

شاید تو نگاه اول مشخص نباشه اما دقیق تر که بشیم میمیک صورتش کاملا به اردشیر رفته ..

فکرمو به زبون آوردم ..

..شمام حس میکنین به شروین شباهت داره؟؟

سرهنگ اخمی کرد و عکس و سمت خودش گرفت ..

از توی پرونده عکس شروینم دراورد و کنار هم گذاشتش ..

الان بیشتر مطمئن شدم که شبیه همن...

سری تکون داد:

_چرا متوجه نشدیم ...

_فکر میکنم شروین پسرشه ...

_آره.. و اینکه مطمئنا اسمشم الکیه ... شروین پناهی اسم مستعارشه .. این صددرصد با
اردشیر پارسا نسبت نزدیکی داره ..

و اینکه ..

قبل اینکه سرهنگ ادامه حرفشو بزنه گوشیش زنگ خورد ...

جواب داد ..

منم توی سکوت به پرونده نگاه میکردم ...

بعد از ده دقیقه گوشی رو قطع کرد ...

سوالی نگاش کردم

_اردشیر پارسا نزدیک خونه ی زن عموت اینا رؤیت شده ...

حتی موقع خاکسپاری هم دیدنش اونجا ..

اخمم رو تو هم ..

هه

اومده بود دست گلشو ببینه

میدونم چیکارش کنم ..

_قربان چیکار کنیم چرا دستگیرش نمیکنین؟

سرشو تکون داد:

_نه فعلا نباید هیچ اقدامی کنیم چون یکی از اعضای خانواده دستشه ..

فعلا براش بپا گذاشتم تا شاید مارو به شوکا برسونه ..

اگر نشد از راه دیگه امتحان میکنیم ...

سری تکون دادم ..

این بهترین راه بود

دیگه چیزی نگفتم ...

.....

شوکا:

سرمو گذاشتم بین دزدگیرای پنجره .. اما سرم جا نمیشد ...

کلافه دور اتاقو چرخیدم ..

رفتم توی دستشویی ..

با دیدن پنجره کوچیکی که بالای توالت فرنگی بود کورسوی امیدی تو دلم روشن شد ..

رفتم طرفش و پنجره رو باز کردم ..

خیلی کوچک بود اما جا میشدم ..

با خوشحالی پامو دو طرف توالت فرنگی گذاشتمو رفتم بالا ...

به پایین نگاه کردم که با دیدن ارتفاع سرم گیج رفت ..

کم کمش ۵ متر بود ..

دستم میلرزید ...

مطمئن بودم اگه نمیرم حتما به جاییم نقص جدی میبینه ...

چشمامو بستم ..

حداقل بهتر از این ذلته ..

بهتر از اینه که بیشتر از این بهم دست درازی کنه ...

شوکا تو میتونی

با یه تصمیم ناگهانی دستمو دو طرف پنجره کوچیک گرفتم و سرمو بیرون از پنجره دادم

اومدم خودمو بندازم پایین که صدای نه بلند رادانو شنیدم که دیگه دیر شده بود ..
با شدت افتادم زمین و حتی صدای خورد شدن استخونامو شنیدم ..

.....

رادان:

قهقهه بلندی زدم.

پس اون پیر خرفت مرد نه؟

اردشیر که پشت تلفن بود هم قهقهه زد گفت:

آره پسرم هفت روووزه که مرده ..تبریک میگم

انتقاممونو گرفتیم...

نیشخندی زدم

هنوز مونده تا انتقام اصلی ..

بعد از یکم مکالمه تلفنو قطع کردم ...

آخی دختر بیچاره تو اتاق نشسته خبر نداره پدرش مرده ..

لابد امیدواره باباش نجاتش بده ..

نیشخندی زدم

برم خبر بدم بهش که باباش مرده دختره تو بی خبری نمونه ..

با این تصمیم از جام بلند شدم و لیوان یه نفس سر کشیدم و بعد از گذاشتن لیوان روی میز
روونه ی اتاق شوکا خانووم شدم ..

قفل درو با کلید باز کردم و رفتم تو ..

توی اتاق نبود

نکنه حمومه؟

نیشخندی زدم ..چه بهتر

در حمومو باز کردم که اونجا هم نبود ..

در دسشویی هم که نیمه باز بود ..

رفتم تو دسشویی که دیدم تا نیم تنه از پنجره کوچیک بالای توالت بیرونه ..

چشمام گرد شدن

-نههههه

دویدم سمتش اما دیر شده بود ..

اون خودشو انداخت پایین ..

شوکه سر جام خشکم زد ..

اون چیکار کرد ...

خودشو پرت کرد پایین؟'

سعی کردم به خودم پیام ..

از پله ها دویدم پایین ...

با دیدن صحنه روبرو حالم بهم خورد و همون گوشه بالا آوردم ..

یه دختر کاملاً خونی

کل حیاط پر از خون بود ..

نگهبانا دورش جمع شده بودن

به خودم جرئت دادم و رفتم نزدیک تر ..

چشماش نیمه باز بود و حتی ناله هم نمیکرد ..

سرشو گرفتم تو بغلم و با بغضی که ازم بعید بود صداش زدم:

_شوکا ..

شوکا پاشو

رو به نگهبانا که نظاره گر ما بودن داد زدم:

-چرا اینجا وایسادیییین ..یکی زنگ بزنه آمبولانس ..

یکی از نگهبانا گفت:

-آقا ما زنگ زدیم الان میرسن ...

-آقا لباساتون خونی شدن

توجهی بهش نکردم و به شوکای تیکه پاره نگاه کردم ..

این چه مصیبتی بود

این چه غلطی بود کردی تو دختره ی احمق ..

تا رسیدن آمبولانس مردم و زنده شدم ..

شوکا رو با احتیاط گذاشتن رو برانکارد و بردنش ..

منم زود سوییچ یکی از نگهبانارو گرفتمو پشت آمبولانس راه افتادم ..

.....

بیشتر از سه ساعته که پشت اتاق عملم و هنوزم شوکارو بیرون نیاوردن ..

توی این سه ساعت حتی یه دقیقه هم ننشستم .. خیلی استرس داشتم ...میترسیدم بمیره .
نمی خواستم بمیره نمی خواستم...

درسته شکنجش دادم .. درسته که بهش دست درازی کردم .. اما نمیخوام چیزیش بشه ..
پوزخندی به خودم زدم .. مگه بلایی هم مونده سرش نیاورده باشی؟

نمیدونم چه مرگمه .. نمیدونم این چه حسیه که دارم
حتی شکنجه ای هم که کردمش از سر نفرت نبود بلکه از سر لذت بود ..
اینکارو خیلی کرده بودم ..
شکنجه دادن دخترا ..

اما تو هیچکدومش انقد بهم خوش نگذشت ..
حس عجیبی به این دختر داشتم که به هیچکدوم از دخترای دیگه نداشتم

در اتاق عمل باز شد و پرستار اومد بیرون ..
تندی رفتم طرفش و به عربی راجب وضعیت شوکا پرسیدم که گفت:
_عمل خوب بود .. استخوناش شکسته بودن

هر دو تا دستاش خیلی آسیب دیدن .. استخون یکی از پاهاش به قدری داغون بود که ناچار شدیم پلاتین بذاریم

.. این یه معجزه بود که هنوز زندس .. آسیب شدیدی به مغزش وارد شده و متاسفانه رفتن توی کما ..

باید از کما در بیاد تا بقیه وضعیتشو چک کنیم .. ممکنه نخاع آسیب خیلی بدتری دیده باشه ...

امیدتون به خدا باشه ..

تشکری کردم و نشستم روی صندلی و سرمو بین دستام گرفتم ..

کما؟

اگه بیدار نشه چی ..

خدا لعنتم کنه که حواسم به اون پنجره لعنتی نبود ..

یعنی میدونستم که اون پنجره اونجاس ولی نمیدونستم انقد احمقه که از اونجا بپره ..

خیلی هم پنجره کوچیکیه ولی خب شوکا لاغر بود و این چند وقت لاغر ترم شده بود

سه ماه دیگه معرفی شروع میشه و الان درگیر موضوع شوکا شدم

اول میخواستم شوکا رو بفروشم به شیخ اما پشیمون شده بودم و میخواستم پیش خودم نگهش دارم و شکنجش کنم

اما حالا که اینطور شده

کاش زودتر بهوش بیاد

سه ماه بعد

شاهها:

از دزدیده شدن شوکام چند ماه میگذره و ما توی سه ماه اخیر اطلاعات خیلی زیادی بدست آوردیم

از جمله اینکه فهمیدیم شروین یا همون رادان دبی رفته و قطعاً شوکا رو با خودش اونجا برده

همون روزا طی به عملیات مهم تونسستم جمشید زنشو دستگیر کنیم و این اطلاعاتو ازشون گرفتیم

مثل اینکه وقتی اردشیر و سالار راجب دبی بحث میکردن جمشید فهمید که قراره برن دبی و این به نفعمون شد

اونا هم خیلی راحت اعتراف کردن

مطمئن شدیم همون شخص پیر اردشیره و زندس و رادان پارسا پسرشه و چند سال پیش طی عملیاتی که اردشیر خودشو به مردن زده بود زنش از سرمای شدید زمستون جون میده و میمیره و فقط پسرش میمونه

دلیل انتقامشونم مطمئنا همین میتونه باشه

همین چند سال پیش اسم خودشونو عوض کرده بودن ..

و نکته دارک این ماجرا اینه که رادان و پدرش توی قاچاق مواد مخدر و انسان هست

جمشید گفت که قراره بیستم این ماه مهمونی بزرگی بگیرن که اونجا شیخای عرب میان و این بی غیرتا دخترای ایرانی رو بهشون میفروشن و ترس من اینه که شوکا هم جزو یکی از اون دخترا باشه واقعا دلشوره دارم

قراره منو چند نفر از همکارا به عنوان یه شیخ که دختر میخواد بریم به اون مهمونی و همونجا عملیاتمونو انجام بدیم

و یه گریمور خیلی حرفه ای با خودمون میبریم که کاملا چهرمو عوض کنه

باید ماجرای مسافرت به دبی رو با مامان در میون بذارم البته با فاکتور گرفتن خیلی چیزا..

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم

زن عمو و مامان کنار هم نشسته بودن و چشماشون از دور داد میزد که باز گریه کردن

بعد از فوت عمو مامان زنعمو رو آورده بود پیش خودش که تنها نباشه و بلایی سر خودش نیاره چون که همزمان دونفر از عزیز ترین کساش از پیشش رفتن

سلام کردم بهشون و بعد از عوض کردن لباس سر میز ناهار نشستیم

منتظر یه فرصت بودم که موضوع مسافرت روباهاشون در میون بذارم :

_مامان جان .. زن عمو جان میخواستم بهتون خبر بدم که من آخر همین هفته میرم دبی
واسه کارای شرکت .. باید یسری اجناس رو بفرستیم ایران

مامان نگران نگاهم کرد:

_واجبه بری؟

سرمو تکون دادم که ادامه داد:

_چند روزه؟

_یک ماه

چشمای جفتشون گرد شد:

_یک مااااه؟

_بله یک ماه ..

زن عمو گفت:

_پسرم تموم دلخوشی منو مادرت تویی .. توی این چند وقت مثل پسر نداشتم بهم کمک
کردی .. چطور یه ماه نبینیمت آخه؟

لبخندی به روشون زدم:

_قربونت جفتتون بشم من

قول میدم مواظب خودم باشم نگران نباشین اولین بارم نیست که ..

باهاتون همش در تماسم ...

.....

رادان:

به دخترایی که جلوم عربی میرقصیدن خیره شدم ..

اینارو هفته بعد یعنی بیستم قراره به شیخا بفروشم ..

دخترای خوش هیکلی بودن و قطعا امسال مثل تموم سالای قبل سود خیلی زیادی میبرم ..

همشون خبر داشتن از اینکه قراره به فروش برن و کاملا راضی بودن جز یه نفر ...

بهش نگاه کردم

یه دختر سبزه ی چشم آبی و چموش ..

یه گوشه ای دپ کرده نشسته بود تا نوبت رقصش برسه ..

بلاخره رقص این گروه تموم شد و گروه بعدی اومدن اما این دختر از جاش بلند نشد ..

منیژه زنی که رقااص بود و به اینا آموزش میداد رفت سمتش و یکم باهم بحث کردن ولی

چون دور بودم و صدای آهنگ زیاد بود نمیفهمیدم چی میگن

بعد از چند دقیقه سیلی ای توی گوش اون دختره خوابوند و بزور انداختش وسط تا برقصه ..

با اینحال همونجا روی زمین نشست و بلند نشد

یه تای ابروم رفت بالا .. چه چموش ..

یاد شوکا افتادم ..

اونم خیلی چموش بود ...

سه ماهه توی کماعه و دکترا قطع امید کردن .. سطح هوشیاریش خیلی پایینه

و خبر بد اینه که نخاعش آسیب دیده و اگر بهوش بیاد به احتمال هفتاد درصد دیگه نمیتونه راه بره ..

همچنان اون دختر کف زمین نشسته بود و تگون نمی خورد ..

اخمی کردم و رفتم سمتشون

_چیشده

همین که منیژه منو دید شروع کرد به ور ور کردن:

_سلام آقا.. ببین این دختری .. مطمئنم امروز گند میزنه به مراسم امروز .. خیلی چموشه ..
چند باری سخت تنبیهش کردم اگه پشتشو بهتون کنه میبینی جای زخماشو اما ادم نشد که نشد

با شنیدن اسم زخم به شدت برگشتم سمتش و فریاد زدم:

_ تو چه غلطی کردی؟

منیژه از ترس خشکش زد و به تته پته افتاد:

_آقا .. خب اون رام ن .نمیشد .. مجبور شدم ..

_احمق این اگه بدنش مشکلی داشته باشه قیمت فروشش نصف میشه چقد آخه تو احمقییی

لباس رقصو که بپوشه معلوم میشه بدنش و کسی دیگه نمیگیرتششش

_آقا جاییشو کبود کردم که لباس رقص بپوشه معلوم نیست ..

_غلط کردی میدونم باهات چیکار کنم ..

بینم زخمووو

منیژه با ترس رفت سمت اون دختره و سعی کرد پشتشو سمتم کنه که دختره مقاومت کرد

_ولم کن زنیکه

.. با خشم گرفتمش و دمرش کردم و کمرشو فشار دادم سمت پایین و لباسشو کشیدم پایین ..

با دیدن پشتش که خیلی زخمی بود چشمامو با خشم بستم ...

زنیکه ی احمق با شلاق افتاده بود به جون دختره و کل پشتش جای زخم بود ..
دختره زیر دستم سعی می کرد آزاد کنه خودشو که دادی سرش زدم که لال شد
نگهبانو صدا زدم
_جانم آقا

به منیژه اشاره کردم:

_اینو میبری و

بعدش به جای زخم دختره اشاره کردم:

_همینکارو با این زنیکه میکنی که یاد بگیره چه موقع چه غلطی رو نباید بکنه ..

منیژه شروع کرد به التماس کردن اما توجهی نکردم و نگهبان بزور بردش بیرون از اتاق

دکتر و صدا کردم و ازش خواستم پمادی یه این دختره بده که تا هفته بعد بهتر بشه ..

لعنت به همتون گند میزنین به اعصابم

این از این منیژه ی احمق

اونم از اون مرتیکه اردشیر

هیچوقت برام پدری نکرد هیچ.. گندم زد به زندگیم ..

عوضی چندین ساله از اون خونه بیرون نیومده و تا اومد پلیسا دنبالش کردن و فهمیدن
زندس

حالا خودش به درک میترسم بفهمن کجاییم

میگه که وقتی یه ماشین شخصی نامحسوس دنبالش میکرد دیده که شاها تو اون ماشینه و
فهمیدیم شاها پلیسه

به احتمال نود درصد خونوادش هم در جریان نیستن ..

جمشید و زن احمقشم قرار بود برن خارج اما دو روز قبلش اونارو توی خونه دستگیر کردن و
مطمئنم همه چیو کف دستشون میذاره

البته نمیدونن من کجام پس خیالم از این بابت راحتته ...

فقط میمونه این اردشیر

دلم میخواد یه انتقام سخت ازش بگیرم و حتما میگیرم چون دلیل و باعث و بانی اصلی مرگ
مادرم این بود ..

بعد از اون برای همیشه میرم آمریکا

شوکا رو هم با خودم میبرم ..

....

شاهها:

از ماشین بوگاتی ای که جزو نقشمون بود پیاده شدم

راننده ماشین که یکی از مامورامون بود و اینجا نقش راننده رو بازی می‌کرد ماشینو برد یه گوشه ای پارک کرد ..

کاملا تغییر چهره داده بودم طوری که مادرم مطمئنا نمیشناخت منو و محال بود کسی از هویت واقعی من با خبر بشه ..

امروز روز معامله بود ..

روزیه که دخترایی که دزدیدن یا حتی با رضایت خودشون اومدن رو به پولدارای عربی بفروشن ..

اوضاع جشن واقعا تهوع آور بود ...

نور کم صدای آهنگ زیاد

بوی گند قلیون و سیگار کل سالنو گرفته بود ..

دخترها با لباسایی که اگه نمیپوشیدن سنگین تر بودن روی پای پسرا وول میخوردن و خودشونو تکون میدادن و با ناز میرقصیدن ..

واقعا مضحک بود ..

درک نمیکنم که چرا انقد ارزش خودشونو پایین میاوردن ..

دلم میخواست هرچه زودتر اینجارو روی سرشون خراب کنم و تموم دخترای اینجا رو آزاد کنم و بعدش شوکا رو بگیرم و ازینجا برم بیرون

با چشم دنبال رادان گشتم ..

انقدر که سالن بزرگ بود و دود و دم پر بود سخت بود پیدا کردنش ..

بلاخره پیداش کردم

روی صندلی کرم رنگی نشسته بود و یه دختری روی پاش بود از دیدن این صحنه عوقم گرفت

میکشمت عوضی بلاخره بعد از چند ماه دیدمش

پوزخندی گوشه لبم نشست ..

چیشد .. مثلاً عاشق و شیفته شوکا بودی ..

سینمو صاف کردم و سلانه سلانه رفتم طرفش ..

_آقای پارسا؟

حواسش بهم جمع شد و یه تای ابروش رفت بالا ..

همونطور که موهای اون دختررو لمس میکرد گفت:

_بله و شما؟

_من جابرم

هویت یکی از بزرگترین شیخای دبی رو جعل کرده بودم ...

مطمئنم هیچوقت مسیرش اینور نمیخوره که بخوام لو برم ..

تغییر چهرمم با توجه به میمیک صورتش داده بودم بزنه اینترنت هم متوجه نمیشه من یکی

دیگم ..

چشماش گرد شدن از جاش بلند شد و دختره رو هول داد ..

_بفرمایید بشینید .. مشتاق دیدار ..

سرد گفتم:

همچنین

روی صندلی کنارم نشست:

تعریف شمارو خیلی شنیده بودم .. نمیدونستم همچین جایی هم میان .. منت سرمون گذاشتین

.. من انسان سخت پسندیم .. شنیدم هرساله دخترای خیلی خوشگل و بی نقصی رو میفروشی ..

سرشو تکون داد:

.. همینطوره مطمئن باشین اگه دخترای منو ببینین دلتون میخواد همشونو بخرین ..
زیر لب امیدوارمی گفتم که گفت:

.. یچیزی بنوشید بگم براتون چیزی بیارن؟ درجه یک و فول ..

سرمو تکون دادم که خدمتکارو صدا زد و ازش خواست برام یه لیوان بیاره ..
آورد جرعه جرعه ازش نوشیدم ..

حین نوشیدن رادان از ویژگی های دخترایی که قراره بفروشن صحبت می کرد و یجورایی چرب زبونی میکرد

پوزخندی تو دلم زدم

انگار داره کالا میفروشه ..

حالم داره از اینجا بهم میخوره دلم میخواد یه مشت بکوبم روی صورت این مرتیکه و بگم زر نزن

وقتی یادم میومد این مردک همونیه که به شوکا دست درازی کرده ، دلم میخواست بیخیال هرچی عملیاته بشم و زیر مشت و لگد بگیرمش ..

خدمتکاری اومد سمت رادان و توی گوشش یچیزی گفت ..

رادان نگاهی بهم کرد و بلند شد:

_عذرخواهی منو بپذیرین .. من یه دقیقه میرم کارم دارن

سری تکون دادم:

_راحت باش ..

وقتی رفت حدود یه ربعی منتظر موندم

وقتی دیدم حالا حالاها نمیاد از جام بلند شدم و رفتم یه گوشه ی خلوت و هندزفری کوچیک رو فعال کردم و تماس رو برقرار کردم

_جانم قربان

_چیزی دستگیرت شد؟

_چیز زیادی نه .. همه چیو خیلی تمیز برنامه ریزی کردن .. انگار یه مهمونیه معمولیه بدون هیچ خلافی

پوزخندی زدم که ادامه داد:

_اما ..

_اما چی؟

_رادان پارسا رو دیدم که داشتن راجب یه شخصی که توی کماس با یه آدم با لباس شخصی حرف میزدن

اخمام تو هم رفت:

_چی میگفتن؟

_رادان پارسا خیلی کلافه بود اون شخص می گفت سه ماهه توی کماعه سطح هوشیاریش پایینه و دیگه بیخیالش بشن و دستگهارو قطع کنن ..
اما رادان فریادی کشید سرش و گفت اینکارو نمیکنه ...

_یعنی اون شخص کیه؟

یکم سکوت کرد بعد گفت:

_نکنه شوکا مشفق باشه ..

با دیدن رادان که از دور نزدیکم میشد سریع (باید قطع کنم) گفتم و برگشتم سر جای خودم

اومد و نشست کنارم ..

_خب قربان چی میگفتیم ..

_دخترات ...

لبخند کثیفی زد:

_بله داشتم میگفتم ..

سرشو نزدیک گوشم کرد:

_راستش اینجا جاسوس زیاده .. برای همین نمیتونم وسط جشن دخترارو بیارم .. واسه همین

تموم شیخارو یکی یکی میبرم توی اتاق رقص تا دخترارو انتخاب کنن

شمارو اولین نفر میبرم تا خوشگلش گیرتون بیاد

و پشت بندش قهقهه ی مسخره ای کرد ..

حالم ازش بهم میخورد خودمو خیلی کنترل کردم کتکش نزنم ..

واقعا آدمای عوضی هستن .. دخترای کشور خودشونو انقد راحت میفروشن ..

خاک تو سرشون..

مجبورا نیشخندی زدم

مجبور بودم عربی حرف بزنم چون به عنوان یه شیخم و این پوئن مثبتیه ..

چون عملیاتای مشابه زیاد داشتم واسه ی همین از خیلی وقت پیش عربی رو مثل زبان مادری بلد بودم

طوری که حتی یه عربم نمیتونه تشخیص بده که من غیر عربم..

بلند شد و دستشو یه سمتی گرفت و گفت:

_بفرمایید از این طرف

از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم ..

از یه راهرو بزرگ که در و دیواراش پر از عکسای دخترا با لباسای کاملاً باز و ل.ختی بود رد شدیم ..

بلاخره رسیدیم به یه سالن خیلی بزرگ

اشاره کرد به مبل سلطنتی :

_بفرمایید بشینید جناب

نشستم روی مبل

رفت سمت در و داد زد:

_بگو بیان ..

آهنگ عربی شروع شد و پشت بندش بالای ده تا دختر با رقص نزدیکمون شدن ..

حالم داشت بهم میخورد

یعنی برای تک تک شیخا میخوان اینطوری برقصن؟ جون نمیمونه براشون که ..

حدود یه ربعی رقصشونو تماشا کردیم

و من وادار بودم یطوری نگاه کنم که مثلا آدم خیلی چشم چرونیم

بلاخره رقصشون تموم شد و رادان از روی مبل کناریم بلند شد و رفت سمت دخترا

به یکیشون اشاره کرد:

_این هلو رو میبینی؟ هیکلش عالیه .. تک تکشون چک شدن .. چشمای این اصلا دریاست...

رفت سمت یکی دیگه:

_اینو میبینی خوشگل نیست اما خیلی شیطونه

دختره با ناز خندید و گفت:

_عههه من خوشگل نیستم؟

رادان دستشو کشید رو چونش و گفت:

_نه

لبشو برچید

همینطوری یکی یکی از ویژگی های دخترا برام میگفت ..

رسید به آخری.. یه دختر چشم آبی و با قد تقریبا کوتاه ..

_و این .. چموش ترین دختر گروهمونه ..

چونشو تو دستش گرفت

_و خوشگلترین ..

دختره با حرص چونشو از دستش آزاد کرد ...

بلند شدم رفتم سمتش ..

نگاهش پر ترس شد..

خیلی دلم براش سوخت .. مشخصه با اختیار خودش اینجا نیست ..

قرار نبود کسی رو بگیرم ..

ولی سرهنگ گفته بود اگر ناچار بودیم میتونم با بودجه همونجا یکی رو انتخاب کنم ..

با یه تصمیم ناگهانی گفتم:

_اینو میبرم ..

رادان سرخوش خندید:

_بهترین انتخاب و کردی ..

یه تای ابروم رفت بالا:

_فقط میخوام ببرمش یه کشور دیگه .. پاسپورت داره؟

_بله همه چی داره تمام و کمال مال خودتونه ..

و دست دختره رو گرفت و هولش داد سمتم ..

دختره با نفرت خیره شد به صورتم ..

یه لحظه حس بدی بهم دست داد با اینکه قرار نبود کاری کنم ..

یهو تف کرد تو صورتم که چشمامو بستم .. صدای کوبیده شدن دختره توسط رادان به گوشم رسید ..

پوزخندی زدم:

_مشکلی نیست .. امشب آدمش میکنم ..

منقبض شدن فک دختره رو کاملا حس کردم

بغضش گرفته بود

بلاخره مهمونی کوفتی تموم شد .. یکسری مدارک جمع کرده بودم اما تا شوکا رو پیدا نکنم نمیتونم اقدام کنم به دستگیر کردنش ..

توی ماشین نشسته بودم و اون دختر هم پشت ماشین با صدای آروم داشت گریه میکرد ..

برگشتم طرفش:

_اسمت چیه

جوابی نداد

_ کاریت ندارم نگران نباش بگو اسمت چیه

با چشمای اشکی نگام کرد و گفت:

_سارا

_چرا اینجایی؟

سرشو انداخت پایین:

_گول خوردم .. دوستم گولم زد ..

_چطور؟

_با یکی آشنام کرد .. چند وقتی رل بودیم ..پسره گولم زد که فرار کنیم دبی زندگیمونو بسازیم..

و منم ...

دیگه نتونست ادامه بده و زد زیر گریه

دلم براش سوخت ..

_ببین .. من پلیسم

چشماش گرد شدن:

_امشب یا فرداشب با پرواز میفرستمت تهران ..از اونجا یکی میبرتت پیش خونوادت ..
میون گریه هاش خندید و شروع کرد به تشکر کردن ..
_خونوادت سختگیرن؟

تلخندی زد:

_خیلی .. میدونم برم اونجا کتکم میزنن ..حتی حبسم میکنن تو خونه .. ولی خیلی بهتر از
این خراب شدس .. خیلی بهتره.. حاضرم تموم تنبهارو به جون بخرم اما دیگه یه لحظه هم
اینجا نباشم..

سرس تکون دادم

با صدای مامور که در نقش راننده بود حواسم بهش جمع شد:

_اقا راستی اون خدمتکارو ...

حرفشو خورد و از آئینه به اون دختر نگاه کرد

_اشکال نداره بگو

ادامه داد:

_خدمتکارو وقتی تنها بود بیهوشش کردیم الان تو پایگابه .. وقتی بیهوش بیاد بازجویی
میکنیم ازش

سرمو تکون دادم:

_خوبه ..

رسیدیم خونه ی رضا ..

به رضا سپردم سارا رو بیره یه اتاقی که فعلا امشب رو اینجا سپری کنه تا فردا کاراشو جمع و جور کنیم و بفرستیمش تهران ..

....

سه روز از روز جشن میگذره .. وقتی خدمتکار بهوش اومد از ترس جونش همه چیو گفت .. هرچی که با تک تک کلماتش قلبم تیر میکشید ..

اون گفت که شوکا رو با خودش آورده اینجا و اذیتش میکرد ..

و اینکه شوکا خودشو از پنجره پرت کرد پایین و الان توی وضعیت نباتیه .. و احتمال زیاد اگر بهوش بیاد پاهاش دیگه تا آخر عمرش کار نمیکنه چون نخاعش آسیب دیده ..

شنیدن این حرفا برام خیلی سخت بود

خیلی سخت ...

به سختی خودمو کنترل می کنم ..

روحیم به کل از بین رفته ..

اما بخاطر شوکا هم شده سعی میکنم تا آخرش پیش برم ..

بعد از اینکه وضعیت شوکا رو فهمیدم به سرهنگ سپردم تا تموم بیمارستانارو چک کنن و شوکا رو پیدا کنن ..

بلاخره بعد از کلی دوندگی پیداش کردن و خیلی دزدکی انتقالش دادیم به یه بیمارستان دیگه تا بعدا بفرستیمش برای ایران ..

وقتی توی اون وضعیت دیدمش حس میکردم دارن قلبمو در میارن ..

حتی نتونستم یه دقیقه هم نگاهش کنم چون خطرناک بود براش

بعد از اینکه از بیمارستان زدم بیرون جلوی رضا بغضم شکست ...

منی که برای فوت عمو و پدر گریه نکرده بودم برای شوکای عزیزم خون گریه کردم ..

طاقت دیدنش تو این وضعیت رو نداشتم

حاضر بودم تا آخر عمرش معلول بشه اما فقط بهوش بیاد ...

با صدای زنگ گوشی بهش نگاه کردم ..

سرگرد حسینی بود ..

خیلی زرنگ و فعاله ...

خیلی کارارو اون برامون جور کرد

جواب دادم:

_بفرما

_قربان .. جاسوس ما اطلاعاتی رو برامون امروز فرستاد ..

_خب

_امروز شنیده که رادان و دو تا از بزرگای مهم دور همی دارن .. و به احتمال زیاد این وسط یه چیزی معامله میشه .. اما دارن صحنه سازی میکنن که مثلاً یه مهمونی و دور همی ساده هستش ..

فکر میکنم بهترین موقعیت باشه ..

سری تکون دادم:

_عالیه .. دقیق نگاه کن هر وقت که مطمئن شدی تماس بگیر ...

من و مأمورا دور و ور مکانی که میرن پنهان میشیم .. هر وقت خبر بدی ماموریتو شروع میکنیم ...

_چشم قربان .

سریعا به نیروها خبر دادم و در کسری از ثانیه حدود چندین متر دور تر از مکان دورهمی ایستادیم ..

نیروهارو پخش کردم ..

کل ویلا در محاصره ما بود

یعنی اگر اعلام می‌کرد دیگه کسی نمینونست از اینجا خارج شه

از ماشین پیاده شدم و ماسکمو گذاشتم رو صورتم ...

اسلحہ رو تو دستم گرفتو زیر لب زمزمہ کردم :

_امشب نمیذارم قسر در بری ...

خیره شدم به ویلایی که نزدیک ۵۰۰ متر از مون دور تر بود ..

جایی که تموم عمر منو شکنجه کرده بودن .. زمزمہ کردم:

_میکشمت ...

رادان:

دور و ورمو نگاه کردم ..

خوب باید حواسمو جمع کنم

امشب شب خیلی مهمیه ...

امشب یه اسلحه هایی رو معامله میکنم که اگر به دستم برسه سود عالی ای گیرم میاد ...

چنگیز اومده بود و روی صندلی نشسته بود ..

بعد از یه ربع پاشا هم اومد

چنگیز و پاشا از پولدار ترین آدمای دبی بودن .. و البته لاشی ترین ...

توی قاچاق همه چی دست داشتن ..

از اسلحه و اجناس بگیر تا قاچاق بچه و دختر و اعضای بدن
نیشخندی به خودم زدم
البته منم کم از اینا ندارم ..

منتظر بار بودیم ..

بلاخره بار رسید و از در پشتی وارد ویلا شد ..
رفتم سمت جعبه ها ..

_مگه بهمون اعتماد نداری؟

به سمت پاشا برگشتم ..

_چرا اعتماد دارم ..منتها باید مطمئن شم بهرحال بحث چند تیلیارد پوله نه؟

پوزخندی روی لب جفتشون نشست ..

در یکی از جعبه هارو باز کردم و روی اسلحه دست کشیدم ..
محشر بود ..

همونی بود که میخواستم...

نونم تو روغنه ..

برگشتم سمتشون و لبخندی زدم و به صندلی اشاره کردم:

_بفرمایید بشینین راجب معامله حرف بزنیم ..

خودمم روی مبل نشستم ...

تا اومدم اولین کلمه رو بگم صدای آژیر پلیس و پشت بندش صدای ینفر اومد که میگفت:

_شما در محاصره پلیس دبی هستین .. به نفعتونه به هیچ وجه تکون نخورین ...

شوکه سر جام خشکم زد ..

چنگیز و پاشا هم شوکه شده بودن ...

از جام بلند شدم که بادیگارد بدو بدو اومد سمتم:

_آقا اونا همه طرفو گرفتن ..

تا اومدم حرفی بزنم در حیاط به شدت باز شد و انبوهی از پلیسا اسلحه به دست ریختن تو ..

بادیگاردای من و چنگیز و پاشا .. و پلیسا شروع به تیر اندازی کردن ..

اما بازم حریف پلیسا نمیشدن ..

اونا علاوه بر اسلحه سلاح های دیگه ای هم داشتن ..

بلاخره کم کم تیر اندازی کمتر شد ..

منو پاشا و چنگیز پشت دیوار مخفی شده بودیم ..

بهشون اشاره کردم که بریم زیر زمین .. چون از اونجا یه در مخفی به خارج از ویلا داشتم

اما با صدای شاها سر جام خشکم زد:

_بهتره فرار نکنی جناب رادان پارسا .. جرمتو بیشتر از این سنگین نکن ..

برگشتم سمتش .. اسلحشو سمتم گرفته بود و صحبت می‌کرد ...

پوزخندی زدم و گفتم:

_سنگین تر؟ چه غلطی بکنم چه نکنم تهش اعدامه .. پس امتحانمو میکنم

یه تای ابروش رفت بالا:

_اگه میتونی بکن ..

پاشا و چنگیز از این موقعیت استفاده کردن و داشتن فرار می‌کردن که مأمورا گرفتنشون ..

نیم نگاهی به جعبه پشت سرم انداختم که چشمام برق زد ..

جعبه اسلحه بود ..

میدونستم اسلحه ها پُرن ..

فقط باید حواس شاها رو پرت کنم و یکیشونو بردارم بنابراین گفتم:

_میتونی هرکاری بخوای باهام بکنی .. اما دیگه قید عشقتو بزن .. هیچوقت نمیتونی جاشو پیدا کنی ..

پوزخندی زد:

_یکم اطلاعاتو بروز کن .. شوکا خیلی وقته از اون بیمارستان خارج شده چشمام گرد شدن ..

اون دکتر احمق امروز بهم گفت که وضعیت شوکا تغییر نکرده .. پس کیو گفته بود؟

_زیاد از عقلت کار نکش .. اون شخص یه آدم دیگه ای بود .. دکتر شما یه زحمت نکشید بره داخل اتاق و از پشت شیشه اطلاعات شوکارو داد ..

دستم از پشت بردم سمت جعبه ..

شروع کردم به خندیدن:

_نه بابا خوشم اومد .. توهم زرنگیا

نزدیک تر شدم ..

_اشکال نداره ورش دار مال خودت .. من دیگه استفادمو کردم ... عادت ندارم از یچیز دوبار استفاده کنم ارزونی خودت ..

راستی .. تبریک میگم عشقت دیگه نمیتونه راه بره میدونستی؟

منقبض شدن فکشو حس کردم ..

برای یه لحظه حواسش پرت شد که سریع دستمو به اسلحه رسوندم و گرفتم سمتش که یه قدم عقب رفت ..

اما پوزخندی زد:

_اول و اخر مردی .. نظرت چیه خودم بکشمت؟

شروع کردم به قهقهه زدن ..:

_تو میخوای منو بکشی؟

خیز برداشت سمتم که تیری شلیک کردم و صاف خورد توی سینش ..

سریع برگشتم تا فرار کنم اما ..

سریع برگشتم تا فرار کنم .. اما ناگهان سوزشی رو توی جفت پاهام حس کردم و افتادم زمین

..

لعنتییییییی به هردوتا پام تیر زده بود ...

از دور بادیگاردمو دیدم و داد زدم:

علی نجاتم بدهههه

اما اون بی توجه به حرفم فرار کرد سمت در که تیر زدن بهش ..

خدا لعنتت کنه تو مثلا بادیگارد منی ...

درد پام خیلی زیاد بود ...

میدونستم دیگه کارم تمومه ..

اسلحه رو گرفتم سمت شقیقم و تا خواستم شلیک کنم تیری تو دستم خورد و اسلحه افتاد ...

فریادی از درد کشیدم و بعدش تاریکی

دانای کل:

رادان از خونریزی و درد زیاد بیهوش شد ...

پاشا و چنگیز دستگیر شدند ...

وسایل و اسلحه های قاچاق به دولت دبی تحویل داده شدند و تمام خدمه های رادان دستگیر شدند چون آنها شاهد تمامی خلاف های رادان بودند اما اقدامی نکردند ..

شوکا به بیمارستان تهران منتقل شد ...

و اما شاهها ..

شاهها وضعیت خوبی نداشت ..

تیر تا نزدیکش قبلش خورده بود ...

بلاخره بعد از چندین ساعت عمل با موقعیت انجام شد

مادر شوکا و مادر شاهها برای فرزندانشان خون گریه میکردند

شاهها و شوکا در یک بیمارستان بستری بودند ..

رادان وضعیت بهتری داشت و بعد از بهبودی به زندان منتقل شد ..

بعد از چندی مشخص شد که اردشیر پدر رادان در خانه اش به قتل رسید و این کار کسی نبود جز رادان

او حتی به پدر خود هم رحم نکرده بود

بلاخره بعد از ده روز شاها بهوش آمد ...
مادرش مانند پروانه دورش می‌گشت ...

_مامان فدات بشه پسرم ... بمیرم برات قربونت برم . چرا اینطوری شدی مامان؟ تو مگه نگفتی
برای کار شرکت میری؟ چرا دروغ گفتی .. اگه چیزیت میشد چی؟؟

اما شاها به نگرانی مادرش لبخندی میزد و میگفت:

_حالا که چیزی نشده مامان جان ..

مادرش اخمی کرد و چندین بار صورت تنها پسرش را بوسید ..

شاهها در ظاهر لبخند میزد اما به شدت نگران شوکا بود ...

ناگهان صدای فریاد مادر شوکا به گوش رسید:

_کمکککک .. بیاین دخترم از دست رفتتتت

مادر شاها دوید سمتش

طولی نکشید که تمام پرستارها و دکتر در اتاق شوکا حاضر شدند و شروع کردند به احیا
کردنش ...

شاهها با آن وضعیتش از جایش بلند شده بود و سه تایی نگران پشت در اتاق منتظر خبر بودند

شوکا:

با حس کردن نوری توی چشمم چشمامو روی هم فشردم ...
آروم آروم بازشون کردم ..

انگار که وزنه صد کیلویی روی چشمام بودن ..

اولین نفر چهره یه مرد میانسال رو دیدم که بالا سرم بود

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و طولی نکشید که از جلوی چشمم خارج شد ...
سعی کردم بلند شم اما نتونستم ..

سرمو دور و ور چرخوندم ..

بیمارستان بودم ..

یکم که گذشت همه چی یادم اومد....

کافه

این مهم نبود

تنها نگرانیم پاهام بود

چرا نمیتونستم تکونشون بدم؟

_دخترررمم بهوش اومدی؟

با صدای زن عمو بهش نگاه کردم و با چشمای اشکی لبخندی بهش زدم ..

کلی دور هم گریه کردیم ..

ازم هیچی نمیپرسیدن..

فقط قربون صدقم میرفتن ...

با چشمام دنبال شاهها و بابا میگشتم ..

پس کجا بودن؟

با صدای در نگاهمو از مامان و زن عمو گرفتم

دکتر بود

اومد سمتم:

_خب دخترم خوبی؟

سرمو تکون دادم ..

_مشکلی تو شناخت افراد اینجا نداری؟ تموم اتفاقات رو یادته؟

_آره ..

خب خداروشکر ..

اومد سمت دستم و مچ دستمو که از گچ بیرون بود تکون داد:

_درد میگیره؟

_نه زیاد

_خب پس جوش خورده .. دستات خیلی وقته تو گچه میگم بیان بازشون کنن

نگران گفتم:

_دکتر پاهام ..

رفت سمت پاهام و دستی روشن کشید .. اما هیچی حس نکردم:

_چیزی حس کردی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم

نیشگونی از پام گرفت ..

اما بازم هیچی حس نکردم

بغضم گرفت

به پرستاری که اونجا بود گفت:

_سریع ببرش سیتی اسکن و ام آر ای ازش بگیر و برام بیار ...

.....

چند ماه بعد:

شوکا:

ویلچرمو حرکت دادم و به سمت اپن رفتم و ظرفارو روش گذاشتم ..
آره.. من فلج شدم .. نخاعم آسیب دید .. جفت پاهام دیگه حرکت نمیکنن ..
خیلی سخت بود قبول کردنش .. خیلی سخت ..

زندگی کردن اینطوری واقعا سخته...

مخصوصا من با اون روحیه داغون ..

و اینکه فهمیدم پدرم فوت شده ...

دیگه زندگی برام بی معنی شده بود ..

فقط زنده بودم .. زندگی نمیکردم ...

ویلچرمو حرکت دادم سمت اتاقم .. مامان خیلی زحمت میکشید واسم

تموم کارامو برعهده گرفته بود

وضعمون خوب نبود..

چون پدر قبل فوتش ورشکسته شده بود..

اما مامان حتی واسم ویلچر برقی هم خریده بود تا راحت باشم ..

(دوستان قشنگم .. من قصد بی احترامی به معلول هارو ندارم و نمیخوام اون هارو ناتوان نشون بدم چون خودم هم معلولم دو پا و یک دستم

... نویسنده رمانم .. زیاد معروف نیستم اما دارم تمام تلاشمو میکنم تا موفق بشم .. با اینکه تاحالا مدرسه نرفتم *چون اجازه ندادن برم* اما میخوام ثابت کنم معلولیت محدودیت نیست .. مهم اینه که مغزم کار میکنه مگه نه؟! برای تموم آرزوهام تلاش می‌کنم و بهشون میرسم .. دلم میخواد مثل شوکا ویلچر برقی بخرم .. میدونم پولش خیلی زیاده ولی من حتما میتونم و میخرمش ... ببخشید سرتونو درد آوردم بریم سر داستان ... امیدوارم از رمانم لذت ببرین♡))

هرچی به مامان میگم برام پرستار بگیر قبول نمیکنه میگه تا آخر عمرم شده تموم کارامو میکنه ...

اون روز .. وقتی که بهوش اومدم شاها رو بلاخره دیدم

مثل اینکه وقتی با اون وضعیتش اومد پشت در اتاق عمل همونجا بیهوش شد ...

بعد از چند روز باهم مرخص شدیم .. اون حالش کاملا خوب شده بود و این چند ماه بیشترین کمک هارو بهم کرد ..

الان خیلی پیشمونم خیلی ...

پشیمونم از اینکه ردش کردم ..

شاید هیچوقت این همه اتفاق نمی افتاد ...

تاوان دادم .. تاوان شکستن دل

اما این تاوان به این بزرگی حقم نبود .. بود؟؟

امروز دادگاه رادانه ...

وقتی شاهها و مامان دزدکی حرف میزدن شنیدم ..

بهشون اصرار کردم که توی دادگاه حاضر باشم که مخالفت کردن .. اما پافشاری کردم و بلاخره راضی شون کردم

با شاهها رفتیم دادگاه و اون روی صندلی نشست و ویلچر خودمو کنار صندلیش گذاشت ...

بلاخره دادگاه شروع شد و رادان و با دستبند آوردن

نگاهش که بهم افتاد پوزخندی زد که متقابلا پوزخندی زدم که تعجب کرد

لابد فکر می کرد بخاطر وضعیتم کم میارم؟؟ درسته کم آورده بودم اما نمی خواستم نشونش بدم

دادگاه زیاد طول نکشید چون رادان خیلی زود به تموم کاراش اعتراف کرد .. حتی کارایی هیچکی در جریانش نبود ...

در آخر وقتی دادگاه پرسید از کارات پشیمون نیستی خیلی خونسرد گفت نه ..

بهرحال براش حکم اعدام رو صادر کردن ... بنظر من این براش کافی نبود و مرگ براش کمه ..

دادگاه تموم شد و رادان رو بردن .. وقتی داشت از اتاق خارج میشد پوزخندی بهم زد که فقط
لبخند زدم ..

وقتی کامل خارج شد بغضم شکست ..

شاهها بغلم کرد سرمو گذاشت رو شونم ...

الان میفهمم عشق واقعی چیه ...

اون یه مرد واقعیه ...

چند سال بعد:

ویلچر برقیمو به حرکت دراوردم و با خنده زبونی برای شاهها دراوردم ...

شاهها با سر و صورت خیس اخمی بهم کرد و گفت:

_دعا کن دستم بهت نرسه ..

دوید سمتم .. اومدم فرار کنم که زودتر جنبید و گرفت منو و شروع کرد به قلقلک دادنم میون خنده هام با نفس نفس گفتم:

_وای .. شاها غلط کردم

با خنده گفت:

_دیگه اینکارو میکنی یا نه؟

دستاشو گرفتمو سعی کردم نذارم قلقلکم بده :

_نه بخدا دیگه نمیکنم ولم کنن ..

خندید و کنار کشید ..

با لبخند بهم خیره شد ..

با عشق نگاش کردم

فکر رفت سمت چند سال اخیر ..

بعد از اینکه رادان رو اعدام کردن

چند ماه بعدش شاها دوباره ابراز عشق کرد ..

با اینکه عاشقش بودم اما بخاطر مشکلم ردش کردم ..

بهش گفتم اون لیاقت بهترینارو داره و با من خودشو بدبخت نکنه اما برگشت بهم گفت برای

همین انتخابت کردم .. چون تو بهترینی

بلاخره قبول کردم و چند ماه بعدش ازدواج کردیم ..

اون منو به زندگی برگردوند ...

با وجود شاها دوباره شدم همون شوکای پر جنب و جوش

مثل یه پشتیبان .. مثل یه مشاور .. مثل یه دوست پشتم بود و تنها نمیداشت ..

منو شاها صاحب دوتا بچه دوقلو شدیم ..

آره دوقلو

تونستم بدنیا بیارم ..

دوتا بچه ی کاملا شیطون که یکیشون به من و یکیشون به باباشون رفته بود

آماندا و آرتین ... الان سه سالشونه

تموم وجود منن ..

مامان و زن عمو پیش هم زندگی میکردن و از ته دل خوشحال بودن بخاطر خوشبختیمون

آره

من خوشبخت ترین زن دنیا بودم

با این که تاوانی دادم که حقم نبود .. اما بازم بهترین زندگی رو دارم ...

بهترین ..

با صدای جیغ آماندا چشم از شاها گرفتم ..

بازم آرتین داشت موهاشو میکشید

شاهای پفی کرد و رفت طرفشون و سعی کرد دستای آرتینو از موهای آماندا جدا کنه ..

خندیدم و با عشق به سه تاییشون که کل وجودم بودن نگاه کردم و با تموم وجودم خدامو شکر کردم که همیشه هوامو داره ...

پایان : 21/3/1401 .. ساعت 00:11 ♡

(پ.ن: خب دوستان عزیزم .. این رمان منم تموم شد .. امیدوارم لذت برده باشین از رمان و ببخشید اگه جاییش بد بود یا قلمش ضعیف بود ... امیدوارم همیشه در هر حالت و هر شرایطی بهترین چیزا نصیبتون بشه ..

مرسی از دوست عزیزم شادی که هیچوقت تنهام نداشت و خیلی بهم کمک کرد تا بتونم رمانمو با شما در اشتراک بذارم ... دوست دار شما .. صفورا یارمرادی

آیدی اینستاگرامم :

(safora_yarmoradi@)